کس ندارم و نعمتی ہست و این دختر را علتی ہست کہ در ایام عذر دہ پانزدہ
من سرخی ازوی برود و او عظیم ضعیف می شود و با طبیبان مشورت کردیم
و چند کس علاج کردند ہیچ سود نداشت اگر می بندند شکم بر می آید و درد ہمی گیرد
و اگر می بکشاید سیلان می افتد و ضعف پدید می آید و ہمی ترسم کہ نباید کہ
یکبارگی قوت ساقط گردد گفتم این بار کہ این علت پدیدار آید مرا خبر کن و
چون روزی دہ بر آید مادر بیمار بیامد و مرا ببرد و دختر را پیش من آورد۔
دختری دیدم بغایت نیکو و ہشت زدہ و از زندگانی ناامید شدہ
ہم چون در پاے من افتاد و گفت ای پدر از بہر خداے مرا
فریاد رس کہ جوانم و جہان نادیدہ چنانکہ آب از چشم من بجست گفتم دل
فارغ دار کہ این سہل ست پس دست بر نبض او نہادم قوی یافتم و
رنگ روی ہم بر جاے بود و از امور عشرہ بیشتر موجود بود چون امتلا
و قوت و مزاج و سحنہ و سن و فصل و ہواء بلد و عادت و اعراض ملائمہ
و صناعت فصادی را بخواندم و بفرمودم تا از ہر دو دست او رگ
باسلیق بکشود و زنان را از پیش او دور کردم و خونی فاسد ہمی رفت
پس بامساک و تصریح در سنگی ہزار خون بر گرفتم و بیمار بیہوش بیفتاد
پس بفرمودم تا آتش آوردند و برابر او کباب ہمی کردم و مرغ ہمی گردانیدم
تا خانہ از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رفت و با ہوش اندر آمد بجنبید

بلکه از صدقات و صلات و تشریفات تو بسیار کس همی آسوده است تا خبر یافتم که پدر از تو بیازرده هست و میان تو و او نقاری هست ـ من دانستم که از آن نسبت این علاج بکردم برفت و اندیشهٔ من خطا نبود و بعد از آن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد و بپارس فرستاد۔

حکایت

در سنه سبع و اربعین و خمسمائه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاء الدنیا والدین الحسین بن الحسین خلد الله تعالی ملکهما و سلطانهما بدر اوبه مصاف افتاد و لشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات چون متواری گونه همی گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور دشمنان بر خیره هر جنسی همی گفتند و شماتتی همی کردند درین میان شبی بخانهٔ آزاد مردی افتادم و چون نان بخوردیم و من بحاجتی بیرون آمدم آن آزاد مرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم مگر مرا ثنائی می گفت که مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع متبحر است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه مرا احترامی دیگر گون کرد چنانکه محتاجان کنند و چون ساعتی بود بنزدیک من نشست و گفت ای فلان یک دختر دارم و بیرون از وی

در رواصیر هیچ احتراز نکرد دیگر روز جاثلیق بیامد و قاروره بخواست و بنگریست رویش بر افروخت و گفت من این معالجت نتوانم کرد ترا از ترشیها و لبنیات نهی کرده ام تو زیربایی خوری و از کامه انجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد پس فضل بن یحیی بر حدس و حذاقت آن بزرگ آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت ترا بدین مهم خوانده‌ام و این امتحانی بود که کردم جاثلیق دست بمعالجت برد و انچه درین باب بود بکرد روزگاری برآمد هیچ فائده نداشت و حکیم جاثلیق برخویش همی پیچید که این چندان کار نبود و چندین بکشید تا روزے با فضل بن یحیی نشسته بود گفت ای خداوند بزرگوار انچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد مگر پدر از تو ناخوشنود است پدر را خوشنود کن تا من این علت از تو ببرم فضل آن شب برخاست و نزدیک یحیی رفت و در پای او افتاد و رضای او بطلبید و آن پدر پیر از و خوشنود گشت و جاثلیق او را بهمان انواع معالجت همی کرد روی به بهبودی گذارد و چندی برنیامد که شفاء کامل یافت - پس فضل از جاثلیق پرسید که تو چه دانستی که سبب علت ناخوشنودی پدر است جاثلیق گفت من هر معالجتی که بود بکردم سود نداشت گفتم این مرد بزرگ لکد از جای خورده است بنگریستم هیچ کس نیافتم که شب از تو ناخوشنود و برنج خفتی

بر سر کتف او نهند همچنان کردند که جالینوس فرموده بود در حال درد نشست و بیمار تندرست گشت و اطبا عجب بماندند پس از جالینوس پرسیدند که این چه معالجت بود که کردی گفت آن عصب که بر سر دست درد می کرد مخرج او از سر کتف ست من اصل را معالجت کردم فرع به شد۔

حکایت

فضل بن یحیی برمکی را بر سینه قدری برص پدید آمد عظیم رنجور شد و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود پس ندیمان را جمع کرد و گفت امروز در عراق و خراسان و شام و پارس کدام طبیب را حاذق تر می دانند و بدین معنی که مشهور ترست گفتند جاثلیق پارس بشیراز کس فرستاد و حکیم جاثلیق را از پارس ببغداد آورد و با او بسر بنشست و بر سبیل امتحان گفت مرا در پای فتوری می باشد تدبیر معالجت همی باید کرد [حکیم جاثلیق گفت] از کل لبنیات و ترشیها پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان یک ساله و حلوا از زردهٔ مرغ را بانگبین باید کردن و از آن خوردن چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیر ادویه بکنم فضل گفت چنین کنم پس فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیر بای متقدد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ

حکایت

شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده می کند و آن اعتقاد عوام را زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد و هرچند اطبا علاج کردند سود نداشت ناامید شدند آخر بعد از ناامیدی قارورهٔ شیخ بدو فرستادند و ازو علاج خواستند بر نام غیری خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این آب فلان است و فواقش پدید آمده است و درآن عاجز شده اند و او را بگوئید تا یک استار پوست مغز پسته با یک استار شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگوئید که علم بباید آموخت و کتاب نباید سوخت پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار برآسود۔

حکایت

یکی را از مشاهیر شهر اسکندریه بعهد جالینوس سر دست درد گرفت بی قرار شد و هیچ نیارامید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که

و معاش او از دخل طبیبی بودی و او را ازین جنس معالجات نادره بسیارست
اگر وقتی ببازار کشتاران برمیگذشت قصابی گوسفندی را سلخ می کرد و گاه گاه
دست در شکم گوسفند کردی و پیه گرم بیرون کردی و همی خورد خواجه اسماعیل
چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت که اگر وقتی این قصاب بمیرد
پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر کن بقال گفت سپاس دارم چون این
حدیث را ماهی پنج شش بر آمد یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش
فلان قصاب بمرد بمفاجا بی هیچ علت و بیماری که کشید و این بقال
بتعزیت شد خلقی دید جامه دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند
که جوان بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل
یاد آمد برفت و وی را خبر کرد خواجه اسماعیل گفت دیر مرد پس
عصا برگرفت و بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و
نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پای او
همی زد پس از ساعتی وی را گفت بسنده است پس علاج
سکته آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد سالها
بزیست پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش
دیده بود که او را سکته خواهد بود۔

حکایت

مالیخولیا علتی است کہ اطبا در معالجت او فرو مانند اگرچہ امراض سوداوی همہ مزمن است لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد بدیر زائل شدن وابو الحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی کہ اندر طب کس چنان کتابی نکردہ است برشمرد از ائمہ وحکما وفضلا وفلاسفہ کہ چند از ایشان بدان علت معلول گشتہ اند اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الامام ابو جعفر بن محمد ابی سعد المعروف بسرخ ؟ از الشیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدولہ باکالنجار البویی کہ یکی را از اعزۂ آل بویہ مالیخولیا پدید آمد واورا درین علت چنان صورت بست کہ او گاوی شدہ است همہ روز بانگ همی کردی واین وآن را همی گفت کہ مرا بکشید کہ از گوشت من هریسہ نیکو آید تا کار بدرجہ بکشید کہ نیز هیچ نخوردی وروزها برآمد ونهار کرد واطبا در معالجت او عاجز آمدند وخواجہ ابو علی اندرین حالت وزیر بود وشاهنشاه علاء الدولہ محمد بن دشمنزیار بروی اقبالی داشت وجملہ ملک در دست او نهادہ بود وکلی شغل برای وتدبیر او باز گذاشتہ والحق بعد اسکندر کہ ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابو علی وزیر نداشتہ بود ودرین حال کہ خواجہ ابو علی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم برخاستی واز کتاب شفا دو کاغذ

اهل معرفی بردند چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق را نیز
بدانستم پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن مقر آمد قابوس ازین معالجت
شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند والحق جای تعجب بود پس گفت یا اجل
افضل اکمل عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان من اند و خاله زادگان
یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم پس خواجه ابو علی اختیاری پسندیده
بکرد و آن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاهزادهٔ
خوب صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیک بود برست بعد از آن قابوس
خواجه ابو علی را هرچه نیکوتر بداشت و از انجا بری شد و بوزارت شهنشاه
علاء الدوله افتاد و آن خود معروفست اندر تاریخ ایام خواجه ابو علی سینا

حکایت

صاحب کامل الصناعة طبیب عضد الدوله بود بپارس بشهر شیراز
و دران شهر حمالی بود که چهارصد من و پانصد من بار بپشت گرفتی و هر پنج
شش ماه آن حمال را درد سر گرفتی و بیقرار شدی و ده پانزده شبانروز
همچنان بماندی یکبار او را آن درد سر گرفته بود و هفت هشت روز بر آمده
بود چند بار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن
طبیب بزرگ روزی بدر خانهٔ آن حمال بگذشت برادران حمال پیش او

عاشق ست و دوای او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او باشد پس بیمار گوش داشته بود و هرچه خواجه ابوعلی میگفت می شنید از شرم سر در جامهٔ خواب کشید چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش قابوس برداشتند قابوس را عظیم عجب آمد گفت او را پیش من آرید خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت "انت ابوعلی" گفت "نعم یا ایها الملک المعظم"، قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یک نهالی پیش تخت نشست و بزرگیها پیوست و نیکو پرسید و گفت "اجل افضل و فیلسوف اکمل" کیفیت این معالجه البته باز گوید ابوعلی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمان سر حال بدینجا رسیده است اگر از وی سوال کنم راست نگوید پس دست بر نبض او نهادم و نام محلات گفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق او را بجنبانید و حرکت بدل شد دانستم که از آن محلت ست گفتم کویها برشمارند چون نام کوی معشوق شنید همان معنی حادث شد دانستم که از آن کوی است گفتم سرایها برشمارند چون بنام سرای معشوق رسید همان حرکت پدید شد سرای نیز بدانستم گفتم نام همه

نمود علت نشناخته پیوست و قابوس را عظیم در آن دلبستگی بود تا یکی از خدم
قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت
مبارک دست و چند کس بر دست او شفا یافت قابوس فرمود که او را
طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند که دست او دست مبارک تر بود
پس ابوعلی را طلب کردند و بسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروی و
متناسب اعضا خط اثر کرده و زار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت
و تفسره بخواست و بدید پس گفت مرا مردی می باید که غرفات و محلات گرگان
را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت
برگوی و محلتهای گرگان را نام برده آنکس آغاز کرد و نام محلتها گفتن گرفت
تا رسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت
ازین محلت کویها برده آنکس بر داد تا رسید بنام کویی که آن حرکت غریب معاودت
کرد پس ابوعلی گفت کسی می باید که درین کوی همه سرایها را بداند بیاوردند
و سرایها را بر دادن گرفت تا رسید بدان سرای که این حرکت باز آمد۔
ابوعلی گفت اکنون کسی می باید که نامهای اهل سرای تمام داند و برده
بیاوردند بر دادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنگه
ابوعلی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت این جوان
در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام

بیرون آمده است چون بنگریدند بابوسهل کرد و گفت بدین طالع که
ما بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم ابوسهل گفت رضینا بالقضاء
من خود همی دانم که ازین سفر جان نبرم که تسییر من درین دو روز بعیوق میرسد
و او قاطع است مرا امیدی نمانده است و بعد ازین میان ما ملاقات نفوس
خواهد بود پس براندند ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و
گرد برانگیخت و جهان تاریک شد و ایشان راه گم کردند و باد طریق را
محو کرد و چون باد بیارامید دلیل از ایشان گمراه تر شده بود و در آن گرمای
بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی ابوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد و دلیل و
ابوعلی با هزار شدت بباورد افتادند دلیل بازگشت و ابوعلی بطوس رفت
و بنشابور رسید خلقی را دید که ابوعلی را می طلبیدند متفکر بگوشه فرود آمد روزی
چند آنجا ببود و از آنجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و
مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود ابوعلی دانست که او را آنجا
آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروان سرای فرود آمد مگر در همسایگی او یکی
بیمار شد معالجت کرد به شد بیماری دیگر را نیز معالجت کرد به شد بامداد قاروره
آوردن گرفتند و ابوعلی همی نگریست و دخلش پدید آمد و روز بروز همی افزود
روزگاری چنین میگذاشت مگر یکی از اقربای قابوس وشمگیر را که پادشاه گرگان
بود عارضه پدید آمد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند و جدی تمام

نه پسندم شما درین چه گویید ابو علی و ابو سهل گفتند ما نرویم اما ابو نصر و ابو الخیر
و ابو ریحان رغبت می نمایند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما دو تن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را
بار دهم شما سر خویش گیرید پس خواجه اسباب ابو علی و ابو سهل بساخت و دلیلی
همراه ایشان کرد و از راه گرگان روی بگرگان نهادند روز دیگر خوارزمشاه
حسین علی میکال را بار داد و نیکوئیها پیوست و گفت نامه خواندم و بر
مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ابو علی و ابو سهل برفته اند
لیکن ابو نصر و ابو ریحان و ابو الخیر بسیج می کنند که پیش خدمت آیند و
باندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ
بخدمت سلطان یمین الدوله محمود آمدند و بحضرت او پیوستند و سلطان را
مقصود از ایشان ابو علی بود و ابو نصر عراق نقاش بود و بفرمود تا صورت
ابو علی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت
بنگاشتند و با مناشیر باطراف فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست
که مردی است بدین صورت و او را ابو علی سینا گویند طلب کنند و او را
بمن فرستند، اما چون ابو علی و ابو سهل با کس ابو الحسین السهلی از نزد
خوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند بامداد
بسر چاهساری فرود آمدند پس ابو علی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع

ابوریحان در نجوم بجای ابومعشر و احمد بن عبدالجلیل بود و ابوعلی سینا و
ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه
علوم را این طائفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و با یکدیگر
انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت می کردند روزگار بر نه پسندید و فلک
روا نداشت آن عیش بر ایشان منغّص شد و آن روزگار بر ایشان بزیان
آمد از نزدیک سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید با نامه مضمون نامه آنکه
شنیده‌ام که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند از اهل فضل که عدیم النظیر اند
چون فلان و فلان باید که ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف
مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت
از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از
افاضل و اماثل عصر و اعجوبهٔ بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولت
ملک او رونقی داشت و دولت او علوی ملوک زمانه او را مراعات
همی کردند و شب از او باندیشه همی خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میکال
را بجای نیک فرود آورد و علفهٔ شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار داد
حکما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی دست است
و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در
عراق بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را بنفاذ

پس بهای خویش از کرمانیه بیرون آمد خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و حشم
و رعیت جمله شادیها کردند و صدقها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند
و طبیب را هر چند بجستند نیافتند هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن اسپ
نشسته و اسپ را جنیبت کرده و نامه عرض کرد امیر نامه برخواند و عجب
داشت و او را معذور داشت و تشریف فرمود از اسپ و ساخت و جبه و
دستار و سلاح و غلام و کنیزک و بفرمود تا بر وی از املاک مامون هر سال
دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و این تشریف و
ادرار نامه بدست معروفی بدو فرستاد و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا
بمقصود و بخانه رسید -

حکایت

ابوالعباس مامون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابوالحسین
احمد بن محمد السهلی مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع
و فاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع
شده بودند چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی
و ابونصر عراق اما ابونصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع
آن ثانی بطلمیوس بود و ابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و

و کذا تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افگندند و در خون من شدند اگر مکافات آن جانست نه برم نه پسر زکریا ام امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش در آمد تا بسر زانو محمد زکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را برپای دید برگشت و از گرمابه بیرون آمد او و غلام هر دو پای باسپ و استر گردانیدند و روی بآموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت و تا مرو هیچ جای نایستاد چون بمرو فرود آمد نامه نوشت بخدمت امیر که زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی باضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدی دست از آن بداشتم و بعلاج نفسانی آمدم و بگرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد و قوت گرفت و آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد ازین صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد، اما چون امیر برپای خاست و محمد زکریا بیرون شد و برنشست حالی او را غشی آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتگاران را آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از گرمابه بیرون آمد و پای در آن گردانید و غلامش پای در استر در برفت امیر دانست که مقصود چه بوده ا

دست و پای او باز کردند و جنیبت با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع
پای در اسپ گردانید و روی بنجارا نهاد و سوال کردند که ما ترسیدیم که چون
ز آب بگذریم و ترا بکشائیم با ما خصومت کنی نکردی و ترا ضجر و دلتنگ
ندیدیم گفت من دانم که در سال بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق
نشوند و من هم نشوم و لیکن ممکن ست که شوم و چون غرق شوم تا دامن
قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در کشتی نشست تا غرق
شد و از جملهٔ ملومان باشم نه از جملهٔ معذوران چون بنجارا رسید امیر درآمد و
یک دیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد هیچ راحتی پدید
نیامد روزی پیش امیر درآمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما درین
معالجت فلان اسپ و فلان استر خرج میشود و این دو مرکب معروف بودند
در دوندگی چنانکه بشبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را بگرمابهٔ جوی
مولیان برد بیرون از سرای و آن اسپ و استر را ساخته و تنگ کشیده
و بر در گرمابه بداشتند و رکابداری غلام خویش را بفرمود و از خدم و حشم
هیچکس را بگرمابه فرو نگذاشت پس ملک را در گرمابه میانگین بنشاندند و
آب فاتر بر وی همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا
بخورد و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس برفت
و جامه در پوشید و بیامد و در برابر امیر بایستاد و سقطی چند بگفت که ای کذا

وقادر نبودی او را این استنباط نبودی و از این معالجت عاجز آمدی و چون عاجز شدی از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت اشیاء طبیعی و تصور موجودات طبیعی اندرین باب است وهو اعلم۔

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و برجاے بماند و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریاء رازی را بخواند بدین معالجت او بیامد تا بآموی و چون بکنار جیحون رسید و جیحون بدید گفت من در کشتی ننشینم قال اللہ تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة۔ خدای تعالی می گوید که خویشتن را بدست خویشتن در تهلکه میندازید و نیز همانا که از حکمت نباشد باختیار در چنین مهلکه نشستن و تا کس امیر ببخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم و ازین کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد و اسپ خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش باو درنگرفت دست و پای او ببستند و در کشتی نشاندند و بگذرانیدند و آنگه

حکایت

شیخ رئیس حجۃ الحق ابو علی سینا حکایت کرد اندر کتاب مبدا و معاد
در آخر فصل امکان وجود امور نادرہ عن ہذہ النفس ہمی گوید کہ بمن رسید و
بشنودم کہ حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از ملوک سامان و قبول او در انجا بدرجہ
رسید کہ در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات بگرفتی روزی با ملک در حرم
نشستہ بود بجایی کہ ممکن نبود کہ ہیچ نرینہ آنجا توانستی رسید ملک خوردنی
خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوان سالار بود خوان از سر
برگرفت و دو تا شد و بر زمین نہاد خواست کہ راست شود نتوانست شد
ہمچنان بماند بسبب ریحی غلیظ کہ در مفاصل او حادث شد ملک روی
بطبیب کرد کہ در حال او را معالجت باید کرد بہر وجہ کہ باشد و اینجا تدبیر
طبیعی را ہیچ وجہی نبود و مجالی نداشت بسبب دوری ادویہ روی
بتدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مقنعہ از سر وی فرو کشیدند و موی او برہنہ
کردند تا شرم دارد و حرکتی کند و او را آن حالت مستکرہ آید کہ مجامع سر و روی
او برہنہ باشد تغیر نہ گرفت دست تشنیع تر از آن برد و بفرمود تا شلوارش
فرو کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکہ آن ریح
غلیظ را تحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم و سلیم باز گشت، اگر طبیب حکیم

بکند او بر پای خاست و جان بر میان بست از جہت مامون و بانواع معالجت کرد ہیچ سود نداشت و از نوادر معالجت آنچہ یاد داشت بکرد البتہ فائدت نکرد و کار از دست بشد و از مامون خجل می بود و مامون بجای آورد کہ بختیشوع خجل می ماند گفت یا بختیشوع خجل مباش تو جہد خویش و بندگی خویش بجای آوردی مگر خدای عز و جل نمی خواہد بقضا رضا دہ کہ ما دادیم۔ بختیشوع چون مامون را مایوس دید گفت یک معالجت دیگر ماندہ است باقبال امیر المومنین بکنم اگرچہ مخاطرہ است اما باشد کہ باری تعالی راست آرد و بیمار ہر روز پنجاہ شصت بار می نشست پس مسہل بساخت و بہ بیمار داد آن روز کہ مسہل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد اطبا ازو سوال کردند کہ این چہ مخاطرہ بود کہ تو کردی جواب داد کہ مادت این اسہال از دماغ بود و تا از دماغ فرو نیامدی این اسہال منقطع نگشتی و من ترسیدم کہ اگر مسہل دہم نباید کہ قوت باسہال وفا نہ کند چون دل برگرفتند گفتم آخر در مسہل امید است و در نا دادن ہیچ امید نہ بدادم و توکل بر خدای کردم کہ او تواناست و باری تعالی توفیق داد نیکو شد و قیاس درست آمد زیراکہ در مسہل نا دادن مرگ متوقع بود و در مسہل دادن مرگ و زندگانی ہر دو متوقع بود مسہل دادن اولی تر دیدم۔

بن عبداللہ بن سینا و ہر کہ برین دو بزرگ اعتراض کرد خویشتن را از زمرۂ
اہل خرد بیرون آورد و در سلک اہل جنون ترتیب داد و در جمع اہل عتہ
جلوہ کرد ایزد تبارک و تعالیٰ ما را ازین ہفوات و شہوات نگاہ دارا دبمنہ
ولطفہ، پس اگر طبیبی مجلد اول از قانون بدانستہ باشد و سن او بار بعین کشد
اہل اعتماد بود و اگرچہ این درجہ حاصل دارد باید کہ ازین کتب صغار کہ استادان
مجرب تصنیف کردہ اند یکی پیوستہ با خویشتن دارد چون تحفۃ الملوک محمد بن
زکریا و کفایۂ ابن مندویہ اصفہانی و تدارک انواع الخطاء فی التدبیر الطبی
ابوعلی و خفی علائی و یادگار سید اسماعیل جرجانی زیرا کہ بر حافظہ اعتمادی
نیست کہ در آخر مؤخر دماغ باشد کہ دیر تر در عمل آید این مکتوب ورا معین
باشد، پس ہر پادشاہ کہ طبیب اختیار کند این شرائط کہ برشمردیم باید کہ اندر
یافتہ باشد کہ نہ بس سہل کاریست جان و عمر خویش بدست ہر جاہل دادن
و تدبیر جان خود در کنار ہر غافل نہادن۔

حکایت

بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق
بود و مرتب بخدمت مامون مگر از بنی ہاشم از اقربا، مامون یکی را اسہال
افتاد مامون را بدان قریب دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او

ستة عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صد باب بوسهل مسیحی یا قانون بوعلی سینا یا ذخیرهٔ خوارزم شاهی و بوقت فراغت مطالعه همی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کند سید کونین و پیشوای ثقلین می فرماید کل الصید فی جوف الفرا همه شکارها در شکم گورخر است این همه که گفتم در قانون یافته شود با بسیاری از زوائد و هر کرا مجلد اول از قانون معلوم باشد از اصول علم طب و کلیات او هیچ بر وپوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی درین کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت و صلاح قانون نام کرد گوئی در هر دو می نگرم که مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسئله نخستین بر و مشکل باشد چهار هزار سال بود تا حکماء اوائل جانها گداختند و روانها در باختند تا علم حکمت را بجائے فرود آرند نتوانستند تا بعد ازین مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطق بسخت و بمحک حدود نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود تا شک و ریب از و برخاست و منقح و محقق گشت و بعد از و درین هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و بر جادهٔ سیاقت او نگذشت الا افضل المتأخرین حکیم المشرق حجة الحق علی الخلق ابوعلی الحسین

و سه روز بر آن برآمد نماز شام باز گشتم ناامید بر آنکه نیم شب بیمار در گذرد، درین
رنج بخفتم صبحدم بیدار گشتم و شک نکردم که در گذشته بود، بر بام برشدم و
روی بدان جانب آوردم و نیوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم که بر گذشتن
او دلیل بودی، سورهٔ فاتحه بخواندم و از آن جانب بدمیدم و گفتم الهی و
سیدی و مولائی تو گفته در کلام مبرم و کتاب محکم "و ننزل من القرآن ما هو
شفاء و رحمة للمؤمنین" و تحسر همی خوردم که جوان بود و متنعم و کامرانی
تمام داشت، پس وضو ساختم و بمصلی شدم و سنت بگذاردم، یکی در سرای بزد
نگاه کردم کس او بود، بشارت داد که بگشای، گفتم چه شد، گفت این ساعت
راحت یافت، دانستم که از برکات فاتحة الکتاب بوده است و این شربت
از دارو خانهٔ ربانی رفته است و این مرا تجربه شد و بسیار جایها این شربت
بدادم همه موافق افتاد و شفا بحاصل آمد، پس طبیب باید که نیکو اعتقاد
بود و امر و نهی شرع را معظم دارد، و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل
حنین اسحق و مرشد محمد زکریا رازی و شرح نیلی که این مجملات را کرده است
بدست آرد و مطالعت همی کند بعد از آنکه بر استادی مشفق خوانده باشد
و از کتب وسط ذخیرهٔ ثابت قره یا منصوری محمد زکریا رازی یا هدایهٔ
ابوبکر اجوینی یا کفایهٔ احمد فرج یا اغراض سید اسماعیل جرجانی باستقصای
تمام بر استادی مشفق خواند، پس از کتب بسائط یکی بدست آرد چون

از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت او یک شبانروز بود و در و تکسر و گرانی
و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد
تا چند روز باز نشود و تب غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید
و دیگر روز نیاید و تب شطر الغب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز
سخت تر آید و درنگش کمتر باشد و یک روز آهسته تر آید و درنگش درازتر بود
و تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و سوم نیاید
و چهارم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند و ایشان را انواع پدید آید چون
طبیب منطق داند و حاذق باشد و بداند که کدام تب ست و مادت آن تب
چیست مرکب ست یا مفرد زود بمعالجت مشغول شود و اگر در شناختن علت
درماند بخدای عز و جل باز گردد و از و استعانت خواهد و اگر در علاج فرو ماند
هم بخدای باز گردد و از و مدد خواهد که بازگشت همه بدوست ۔

حکایت

در سنهٔ اثنی عشره و خمسمائه در بازار عطاران نشابور بر دکان محمد
منجم طبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که او گفت در سنه اثنتین و خمسمائه
یکی از مشاهیر نشابور را قولنج بگرفت و مرا بخواند و بدیدم و بمعالجت مشغول
شدم و آنچه درین باب فراز آمد بجای آوردم البته شفا روی ننمود

از نبض می باید گرفت و نبض حرکت انقباض و انبساط است و سکونی
که میان این دو حرکت افتد و میان اطبا خلاف ست گروهی گفته اند
که حرکت انقباض را بحس نشاید اندر یافتن اما افضل المتاخرین حجة الحق
الحسین بن عبدالله بن سینا در کتاب قانون می گوید حرکت انقباض
را در توان یافتن بدشواری اندر تنهائی کم گوشت و آنکه نبض ده جنس
است و هر یکی از و متنوع شود بسه نوع دو طرفین او و یکی اعتدال
او تا تائید الٰهی باستصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود و
تفسره را نیز همچنان الوان و رسوب او نگاه داشتن و از هر لونی
بر حالتی دلیل گرفتن نه کاری خرد است این همه دلائل بتائید الٰهی
و هدایت پادشاهی مفتقراند و این معنی ست که ما او را بعبارات حدس
یاد کرده ایم و تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان
فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علّت نشناسد و چون علت
نشناسد در علاج مصیب نتواند بود و ما اینجا مثلی بزنیم تا معلوم شود که
چنین ست که همی گوئیم مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام و سرسام
و حصبه و یرقان نوع و هر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند و ازین هر یکی باز
جنس شوند مثلاً تب جنس ست و حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع
انواع و هر یکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود

حالی روی بمقر عز خویش نهاد و هر روز کار ها بر زیادت ست و بر زیادت
باد و درین شبها بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که به هری
آن حکم کردی و چنان راست باز آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر ندا شتم
اینجا زر دارم زر بخواست و دهان من دو بار پر زر کرد و گفت بسی لمنیدارد
آستین باز دار آستین باز داشتم پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز
این دولت را زیادت کناد و این دو خداوندزاده را بخداوند ملک معظم
ارزانی داراد بمنه و کرمه ـ

مقالت چهارم
در علم طب و هدایت طبیب

طب صناعتی ست که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه
دارند و چون زائل شود باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی
روی و خوشی بوی و کشادگی، اما طبیب باید که رقیق الخلق حکیم النفس
جید الحدس باشد و حدس حرکتی باشد که نفس را بود در آرا صائبه اعنی
که سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف نفس انسان
نشناسد رقیق الخلق نبود و تا منطق نداند حکیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتائید
الهی جید الحدس نبود و هر که جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل

شکسته شد و خداوند سلطان مشرق خلد الله ملکه گرفتار گشت و خداوندزاده
ملک عالم عادل شمس الدوله والدین محمد بن مسعود دگر گرفتار شد بدست امیر
اسفهسالار یرنقش هریوه و پنجاه هزار دینار قرار افتاد که کس او بحضرت بامیان
رود و استحثاث آن مال کند و چون مال بهری رسد آن خداوندزاده
را اطلاق کنند و از جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و بوقت حرکت
کردن از هری تشریف نامزد کرده بود و من بنده درین حال بدان خدمت
رسیدم روزی در غایت تنگدلی به بنده اشارت فرمود که آخر این گشایش کی
خواهد بود و این حمل کی رسد آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم طالع برکشیدم
و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سوال را دلیل گشایش بود دیگر روز
بیامدم و گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاهزاده همه روز درین
اندیشه بود دیگر روز بخدمت رفتم گفت امروز وعده است گفتم آری تا
نماز پیشین هم در آن خدمت بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت
گفت دیدی که نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاه زاده درین
بود که قاصدی در رسید و این بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار
و گوسفند و چیزهای دیگر عز الدین محمود حاجی که خدایی خداوندزاده
حسام الدوله والدین صاحب حمل است و دیگر روز خداوندزاده
شمس الدوله والدین خلعت سلطان عالم بپوشید و مطلق شد و برود و تربت

در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نبود
و اگر خواهد بنویسند و بخراسان فرستند تا خواجه امام عمر خیامی چه گوید۔
سلطان دانست که آن بیچارگان راست می گویند از ندماء خویش
فاضلی را بخواند و گفت فردا بخانهٔ خویش شراب خور و منجم غزنوی را بخوان
و او را شراب ده و در غایت مستی از وی بپرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود
و منجمان آنرا عیبها همی کنند سرّ این مرا بگوی آن ندیم چنان کرد و به مستی
از وی بپرسید غزنوی گفت من دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر
شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریفها یابم و اگر این لشکر
شکسته شود که بمن پروا زد پس دیگر روز ندیم با سلطان بگفت سلطان
بفرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند و گفت این چنین کس که او را در
حق مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجمان خویش را بخواند و
بر ایشان اعتماد کرد و گفت من خود آن کاهن را دشمن داشتم که یک نماز
نکردی و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید۔

حکایت

در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمائه میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه
و خداوند سلطان علاء الدنیا والدین مصاف افتاد بدر اوبه و مصاف غور

محمد بن ملک شاه قسیم امیر المومنین نور الله تربته ملک عرب صدقه عصیان آورده و گردن از ربقهٔ طاعت بکشید و با پنجاه هزار مرد عرب از حله روی ببغداد نهاد امیر المومنین المستظهر بالله نامه ورنامه و پیک در پیک روان کرده بود باصفهان و سلطان را همی خواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان را جع بود گفت سندای خداوند اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید و تشدید کرد و لتنگی نمود منجمان بگریختند غزنوی بود که در کوی گنبد کتانے داشت و فال گوئی کردے و زنان براو شدندی و تعویذ و ستی نوشتی علم او غوری نداشت باشنائی غلامی از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان انداخت و گفت که من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نشوی مرا گردن زن - حالی سلطان خوش دل گشت و باختیار او برنشست و دویست دینار نشاپوری بوی داد و برفت و با صدقه مصاف کرد لشکر را شکست و صدقه را گرفت و بکشت و چون مظفر و منصور باصفهان باز آمد فال گوی را بنواخت و تشریف گران داد و قریب گردانید و منجمان را بخواند و گفت شما اختیار نکردید این غزنوی اختیاری کرد و برفتیم و خدای عز و جل راست آورد چرا چنین کردید مگر شما را صدقه شما ارشوتی فرستاده بود که اختیاری نه کنید همه

در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا باوی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و باختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد خنده‌ها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف ست اعتماد را نشاید و باید که منجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم که کند حواله با قضا کند۔

حکایت

بر پادشاه لازم است که هر جا که رود ندیم و خدمتگار که دارد او را بیازماید اگر شرع را معتقد بود و بفرائض و سنن آن قیام کند و اقبال نماید او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خود را از سایۂ او محفوظ دارد که هر که در دین خدای عزوجل و شریعت محمد مصطفی صلعم اعتقاد ندارد او را در هیچکس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویشتن و بر مخدوم، در اوائل ملک سلطان غیاث الدنیا والدین

گل نشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود دوانستم که چنوی گزاف نگوید چون در سنه ثلثین به نیشاپور رسیدم چهار (چند - ن) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از و یتیم مانده وا ورا بر من حق استادی بود آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او بمن نماید - مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بردست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شگوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل نهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از و شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جائے نظیرے نمی دیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کناد بمنه و کرمه -

حکایت

اگرچه حکم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت ، در زمستان سنه ثمان و خمسمائة بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ صدر الدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در

همین بود تا در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه آینده از نشاپور در رسید و خواجه
از موصلی برسید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمار
یاد موصلی کالبد خالی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول جان بصدر اسلام
داد خواجه عظیم رنجور دل شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست
و اوقاف را سجل کرد و ادرارات توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و
بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت
بگذارد و آنجا که دست رسید خوشنود کرد و خصمان را بحلی خواست و کار را
منتظر نشست تا که رمضان اندر آمد و ببغداد بر دست آن جماعت شهید
شد انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه و اما چون طالع مولود در صد بی کدخدائی
و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل آن حکم هر آئینه راست
آمد و هو اعلم۔

حکایت

در سنه ست و خمسمائه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر
بوسعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفرازی نزول کرده بودند
و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر
شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من

و پیوسته داوری را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود داوری هیچ اشکالی نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که در احکام نجومی چندن و عصمت از شرائط آن باب است -

حکایت

حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان بود در نشاپور و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر او خواستی موصلی را چون سال بر آمد و فتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخای بدن پدید آمد و نیز سفر را بے دراز نتوانست کرد از خواجه استعفا خواست تا به نشاپور شود و بنشیند و هر سالی تقویمی و تحویلی می فرستد و خواجه در دامن عمر و بقایای زندگانی بود گفت تسییر بران و بنگر که انحلال طبیعت من کے خواهد بود و آن قضاے لابد و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت بعد از وفات من بشش ماه خواجه اسباب ترفیه و تفرد و موصلی بنشاپور شد و مرفه بنشست و هر سال تقویم و تحویل می فرستاد اما هرگاه که کسے از نشاپور بخواجه رسیدی نخست این پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامت و حیات وی می یافت خوش طبع و خوش دل

عظیم شگرف روز سوم بکنار رود آمد و در کشتی نشست و نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس سخن دیوانگانه همی گفت و او همی خندید و امیر داد او را صریح دشنام داد و داودی یکباری سلطان داودی را گفت حکم کن که آن ماهی که این بار بگیرم بجهد من بود گفت شست برکش سلطان شست برکشید او ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون دراندازد سلطان شست دراند اخت گفت حکم می کنم که این که برکشی پنج من بود امیر داد گفت ای تاجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از کجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میر داد خاموش شد ترسید که اگر استقصا کند دشنام دهد چون ساعتی بود شست گران شد وامارات آنکه صیدی درافتاده است ظاهر شد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ درافتاده بود چنانکه برکشیدند شش من بود همه در تعجب بماندند و سلطان عالم شگفتها نمود والحق جای شگفتی بود گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین جوشنی خواهم و سپری و نیزه تا با پاوری جنگ کنم و این پاوری سرهنگی بود ملازم در سرای امیر داد و داودی را با وی تعصب بود و بسبب لقب که او را شجاع الملک همی نوشتند و داودی را شجاع الحکما و داودی مضایقت همی کرد که او را چرا شجاع می نویسند و آنرا امیر داد بدانسته بود

حکایت

محمود داؤدی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون واز علم نجوم بیش حظی نداشت واز اعمال نجوم مولودگری دانستی ودر تقویمش اشکال بود که هست یا نه وخدمت امیرداد ابوبکر بن مسعود کردی به پنج دیه اما احکام او بیشتر قریب صواب بودی ودر دیوانگی تا بدرجه بود که خداوند من ملک الجبال امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ ومهیب او باختیار خویش باآن هردو سگ جنگ کرد واز ایشان بسلامت بجست ودو بعد از آن بسالها در هری ببازار عطاران بر دکان مقری حداد طبیب باجماعتی از اهل فضل نشسته بودیم واز هرجنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از آن افاضل برفت که بزرگا مردا که ابوعلی سینا بوده است دراودیدم که در خشم شد ورگهای گردن از جای برخاست وستبر شد وهمه امارات غضب بروی پدید آمد وگفت ای فلان بوعلی سینا که بوده است من هزار چندان بوعلی ام که هرگز بوعلی با گربه جنگ نکرد من در پیش امیرداد با دو سگ غوری جنگ کردم مرآن روز معلوم گشت که او دیوانه است اما با این دیوانگی دیدم که در سنه ثمان وخمسمائه که سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد وری بما وراءالنهر داشت بحرب محمد خان امیرداد سلطان را در پنجه میزبانی کرد

نزدیک همی آمد و مخدرات روی بوی نهادند و سوال همی کردند و هرچه گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا یک روز پیرزنی براو آمد و گفت پسری از آن من چهار سال ست تا بسفر است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا از زندگان ست یا از مردگان آنجا که هست مرا از حال او آگاه کن منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زائچه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو باز آمد پیرزن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امید نمی دارم همین قدر بگوی که زنده است یا مرده گفت می گویم که پسرت آمد برو اگر نیامده باشد باز آئی تا بگویم که چون ست پیرزن بخانه شد پسر آمده بود و بار از دراز گوش فرو میگرفتند پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه برگرفت و بنزدیک او آورد و گفت راست گفتی پسر من آمد و با هدیه دعاء نیکو کرد او را۔ آن شب چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم از وی سوال کردم که بچه دلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها نرسیده بودم اما چون صورت طالع تمام کردم مگسی در آمد و برحرف درجه طالع نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود که این پسر رسید و چون بگفتم و مادر او استقصا کرد آمدن او بر من چنان محقق گشت که گوی می بینیم که او بار از خر فرو می گیرد و مرا معلوم شد که آن همه سهم الغیب در درجه طالع همی کند و این جز از آنجا نیست ــ

نسخت بوی رسید و سلطان از و عذر خواست و گفت یا بوریحان اگر
خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم
خویش بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائط خدمت
پادشاه است در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر
باید کرد اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل به تهنیت او آمدند
حدیث فال گوی با ایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و
فال گوی را بخواندند سخت لا یعلم بود هیچ چیز نمی دانست بوریحان گفت
طالع مولود داری گفت دارم طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست
سهم الغیب بر حاق درجهٔ طالع افتاده بود تا هر چه می گفت اگرچه
بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک بود۔

حکایت

این بنده را مجوزه بود ولادت او در بیست و هشتم صفر سنه احدی عشر
و خمسمائة بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نه بود پس
سهم السعادة و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجهٔ طالع افتاده بودند
چون سن او بپانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم و در آن باره چنان شد
که سوالهای مشکل ازین علم جواب همی گفت و احکام او بصواب عظیم

بیاوردند بوریحان بروی نوشتہ بود کہ ازین چہار در ہیچ بیرون نہ شود

بر دیوار مشرق دری کنند وازآن در بیرون شود محمود چون بخواند طیرہ

گشت گفت اورا بمیان سرای فرو اندازند چنان کردند مگر بام میانگین

دامی بستہ بود بوریحان بران دام آمد ودام بدرید وآہستہ بزمین فرود

آمد چنانکہ بروی افگار نشد محمود گفت اورا برآرید برآوردند۔ گفت یا

بوریحان ازین حال باری ندانستہ بودی گفت ای خداوند دانستہ

بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد وتقویم از غلام بستد وتحویل خویش

ازمیان تقویم بیرون کرد در احکام آن نوشتہ بود کہ مرا از جای بلند

بیندازند ولیکن بسلامت بزمین آیم وتندرست برخیزم این سخن نیز

موافق رای محمود نیامد طیرہ تر گشت گفت اورا بقلعہ برید باز دارید

اورا بقلعۂ غزنین باز داشتند وشش ماہ دران حبس بماند۔

حکایت

آوردہ اند کہ درین شش ماہ کس حدیث بوریحان پیش محمود

نیارست کرد واز غلامان او یک غلام نامزد بود کہ اورا خدمت ہمی کرد

وبحاجت او بیرون ہمی شد ودر می آمد روزی این غلام بسر مرغزار

غزنین می گذشت فال گوی اورا بخواند وگفت در طالع تو چند سخن

آمده نه بعلم نجوم خواندن ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی اللہ علیہ وسلم از منجمان بزرگ یکے تو باشی آن ہمہ بزرگان کہ نشستہ بودند از آن سخن عجب داشتند و ابومعشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و پانزدہ سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان درجہ کہ رسید۔

حکایت

آوردہ اند کہ یمین الدولہ سلطان محمود بن ناصر الدین بہ شہر غزنین بر بالای کوشکے در چہار دری نشستہ بود بباغ ہزار درخت روی بہ ابوریحان کرد و گفت من ازین چہار در از کدام در بیرون خواہم رفت حکم کن و اختیار آن بر پارۂ کاغذ نویس و در زیر نہالی من نہ و این ہر چہار در راہ گذر داشت ابوریحان اصطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشہ نمود و بر پارۂ کاغذ نوشت و در زیر نہالی نہاد محمود گفت حکم کردی۔ گفت کردم۔ محمود بفرمود تا کنندہ و تیشہ و بیل آوردند بر دیواری کہ بجانب مشرق ست دری پنجمین بکندند و از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ پارہ

خواست و برخاست وارتفاع بگرفت وطالع درست کرد وزائچه بروی تختهٔ خاک برکشید وکواکب راتقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرائط جنی و ضمیر بجای آورد وگفت یا امیرالمومنین برآن کاغذ چیزی نبشته است که آن چیز اول نبات بوده است وآخر حیوان شده - مامون دست در زیر نهالی کرد وآن کاغذ برگرفت وبیرون آورد - آن امام نوشته بود براثجاکه عصای موسی مامون عظیم تعجب کرد وآن امام شگفتیها نمود پس ردا را او بستد و دو نیمه کرد پیش مامون وگفت دوپاتیا به کنم این سخن در بغداد فاش گشت واز بغداد بعراق وخراسان سرایت کرد ومنتشر گشت فقیهی از فقهاء بلخ ازانجاکه تعصب دانشمندان بود کاردی برگرفت ودرمیان کتابی نجومی نهاد که ببغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کندی شود ونجوم آغاز کند وفرصت همی جوید پس ناگاهی اورا بکشد برین نهمت منزل بمنزل همی کشید تا ببغداد رسید وبگرمابه رفت وبیرون آمد وجامهٔ پاکیزه درپوشید وآن کتاب درآستین نهاد وروی بسرای یعقوب اسحق آورد چون بدرسرای رسید مرکبهای بسیار دید باساخت زر بدرسرای وی ایستاده چه از بنی هاشم وچه از معارف دیگر ومشاهیر بغداد سر بزد واندر شد و در حلقه پیش یعقوب در رفت وثنا گفت وگفت همی خواهم از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم - یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من

وگوئی عتہ وجنون وکہانت از شرائط این باب است واز لوازم این صناعت و منجم کہ احکام خواہد گفت باید کہ سہم الغیب در طالع دارد یا بجای نیک از طالع وخداوند خانۂ سہم الغیب مسعود و در موضعی محمود تا آنچہ گوید از احکام بصواب نزدیک باشد واز شرائط منجم یکی آنست کہ مجمل الاصول کوشیار یاد دارد وکار مہتر پیوستہ مطالعہ می کند وقانون مسعودی وجامع شاہی مے نگرد تا معلومات ومتصورات او تازہ ماند۔

حکایت

یعقوب اسحق کندی یہودی بود اما فیلسوف زمانۂ خویش بود وحکیم روزگار خود ودر خدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش مامون در آمد وبر زبر دست یکی از ائمۂ اسلام نشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا بر زبر ائمۂ اسلام نشینی یعقوب جواب داد کہ از برای آنکہ آنچہ تو دانی من دانم وآنچہ من دانم تو ندانی آن امام او را بنجوم شناخت واز دیگر علمش خبر نداشت گفت بر پارۂ کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون آری کہ چہ نبشتم ترا مسلّم دارم پس گرو بستند از امام بردائی واز یعقوب اسحق باستری وساختی کہ ہزار دینار ارزیدی بر در سرای ایستادہ بود پس دوات خواست وکاغذ وبر پارۂ کاغذ بنوشت چیزی ودر زیر نہالی خلیفہ نہاد وگفت بیار یعقوب اسحق تختۂ خاک

و مشتمل ست بر اصول او کتاب اقلیدس نجار که ثابت بن قرهٔ دستی کرده ست
اما حساب صناعتی ست که اندرو شناخته شود حال انواع اعداد و خاصهٔ هر
نوعی از و در نفس خویش و حال نسبت اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر
و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله
و مشتمل ست اصول او از کتاب ارثماطیقی و فروع او از تکملهٔ ابومنصور بغدادی یا صد باب
سنجری. اما علم هیأت علمی ست که شناخته شود اندرو حال اجزای
عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر
و مقادیر و ابعادی که میان ایشان ست و حال آن حرکات که مر کواکب راست
و افلاک را و تعدیل کرها و قطعهای دائرها که بدو این حرکات تمام می شود و
مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای او
تفسیر نیریزی است و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم اما
علم احکام از فروع علم طبیعی ست و خاصیت و تخمین ست و مقصود از و
استدلال است از اشکال کواکب بقیاس با یکدیگر و بقیاس برج و بروج
بر فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان قائم شود از احوال ادوار عالم و ملک
و ممالک و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر و اختیارات و مسائل و مشتمل
است بدانچه برشمردیم تصانیف ابومعشر بلخی و احمد عبدالجلیل سنجری و ابوریحان
بیرونی و کوشیار جیلی پس منجم باید که مردی بود زکی النفس زکی الخلق رضی الخلق

اے نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست - ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد
و خاطری قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت و نعمها السرمد افزوده
است و زر نگرد زود ازین هم زیادت شود که جوان ست و روز افزون روی
پادشاه خداوند عظیم برافروخت بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد
و گفت کان سرب و رسا ازین عید تا عید گوسفند کشان تو دادم عاملی بفرست
چنان کردم اسحق یهودی را بفرستادم و در میم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیاری گداختند
در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید
و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکی هزار شد - ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز
او را بنعیم رضا منور کناد و جان شریف او را بمجمع غنا مسرور بمنه و کرمه -

مقالت سوم

در علم نجوم و غزارت منجم در آن علم

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم باب اول بگوید که مرد
نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد یکی هندسه دوم
حساب سوم هیئت چهارم احکام اما هندسه صناعتی است که اندرو شناخته
شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن نسبت یکی که مر مقادیر راست
بدانچه او مقادیر است و آن نسبتی که مر او راست بدانچه او را اوضاع است و اشکال

این را ببینی که پنج قدح بیکی بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین هر سه نظامی شاعر کیست. امیر عمید گفت من آن دو را دیده ام و بحق المعرفة شناسم اما این را ندیده ام و شعر او نشنیده ام. اگر درین معنی که برفت دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهترست ازین هر سه. ملک روی سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی و چون گوئی چنان گوئی که امیر عمید خواهد اندران وقت مرا در خدمت بادشاه طبعی بود فیاض و خاطری هاج و اکرام و انعام آن بادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیهه من رویت گشته بود قلم بر گرفتم و تا دو بار دور در گذشت این پنج بیت بگفتم ابیات

در جهان سه نظامیم ای شاه که جهانی ز ما با فغانند
من بورسا دپیش تخت شهم وان دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم هر دو از کار خود فرو مانند

چون این ابیات عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای بادشاه نظامیان را بگذار من از جملهٔ شعراء ماوراء النهر و خراسان و عراق هیچکس را البته آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون به معانی بکر. شاد باش

ورفع فی الجنان موضعه آن بزرگوار در حق من بنده اعتقادی قوی داشت و در
تربیت من همت بلند نگماشته از مهتران و مهترزادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید
صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست
جوان فاضل مفضل دبیری نیک مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آن با بهره در دلها
مقبول و در زبانها ممدوح و در آن حال من بخدمت حاضر نبودم و در مجلس بر لفظ
پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجاست
گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک
و مردی معروف چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون درآمدم
خدمت کردم و بجای خویش نشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت
نظامی نیامد ملک جبال گفت آمد اینک آنجا نشسته است امیر عمید گفت من
نه این نظامی را میگویم آن نظامی دیگر است و من این را خود نشناسم. همیدون
آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی سوی من کرد و گفت بجز تو جائے
نظامی هست. گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگر اند یکی سمرقندی است و او را
نظامی منیری گویند و یکی نیشاپوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را
نظامی عروضی خوانند. گفت تو بهی یا ایشان. امیر عمید دانست که بد گفته
است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبک
مجلسها را بعربده برهم شورند و بزبان آزند. ملک بر سبیل طیبت گفت باش تا

دینار ابوالقاسم فردوسی را بہ فرمائے تا بہ نیل دہند و بہ اشتر سلطانی بطوس برند
وازو عذر خواہند خواجہ سالہا بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت
و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشہر طبران رسید از دروازہ رود بار اشتر
درمی شد و جنازۂ فردوسی بدروازہ رزان بیرون ہمی بردند. درانحال مذکری
بود در طبران تعصب کرد و گفت من رہا نہ کنم تا جنازۂ او در گورستان مسلمانان برند
کہ او رافضی بود ہر چند مرد مان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازہ باغی
بود ملک فردوسی او را دران باغ دفن کردند۔ امروز ہم در آنجاست و من در سنہ
عشر و خمسمائۃ آن خاک را زیارت کردم۔ گویند از فردوسی دخترے ماند سخت
بزرگوار صلت سلطان خواستند کہ بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم
صاحب برید بحضرت نبوشت و بر سلطان عرضہ کردند مثال داد کہ آن دانشمند
از طبران برود بدین فضولی کہ کردہ است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجہ ابوبکر
اسحق کرامی دہند تا رباط چاہہ کہ بر سر راہ نشاپور و مرو است در حد طوس
عمارت کند چون مثال بہ طوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت
رباط چاہہ ازان مال است۔

حکایت

دران تاریخ کہ من بندہ در خدمت خداوند ملک الجبال لوّ رالله مضجعہ

به نیکی نبد شاه را دستگاه دگرنه مرا برنشاندی به گاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از و منتها داشت در سنه اربع عشره

وخمسمائه بنیشاپور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم

به طوس که او گفت وقتی محمود به هندوستان بود و از انجا بازگشته بود و روی

بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز

محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش

آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی

دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که

فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب

داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند ـ

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت که این بیت کراست که مردی از وهمی زاید. گفت بیچاره

ابوالقاسم فردوسی راست که بست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام

کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از

آن پشیمان شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را

چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار

به طوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی هست بزرگ نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد۔ پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود۔ و گفت یا استاد محمود را بران داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند۔ و دیگر تو مرد شیعی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی به هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او من ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضائع نماند۔ و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن۔ فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آنجمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن ۔۔۔ به مهر نبی و علی شد کهن

اگر مهر شان من حکایت کنم ۔۔۔ چو محمود را صد حمایت کنم

پرستارزاده نیاید بکار ۔۔۔ وگر چند باشد پدر شهریار

ازین در سخن چند رانم همی ۔۔۔ چو دریا کرانه ندانم همی

و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت ؎

به بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت ؎

خردمند گیتی چو دریا نهاد | برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته | همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس | برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی | همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است | چنین دان و این راه راه من است
برین زادم و هم برین بگذرم | یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمٰعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی

فرازنده باد آورد گاه	فشانندهٔ خون زابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینیم و در بسیاری از سخن عرب هم۔
چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی او ابو دلف
ابو دلف [؟] و حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی
داشت نام این هرسه بگوید۔

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بو دلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام	بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج
فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند۔ پس
شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت
و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب
عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ
منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند
محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم

این دو معنی مثال زمان اند۔

حکایت

استاد ابو القاسم فردوسی از دہاقین طوس بود از دیہی کہ آن دیہ را باز خوانند و از ناحیت طبران ست بزرگ دیہی است و از وی ہزار مرد بیرون آید فردوسی دران دیہ شوکتی تمام داشت چنانچہ بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاہنامہ بنظم ہمی کرد و ہمہ امید او آن بود کہ از صلہ آن کتاب جہاز آن دختر بساز دبست و پنج سال دران کتاب مشغول شد کہ آن کتاب تمام کرد و الحق ہیچ باقی نہ گذاشت سخن را بآسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد کہ سخن را بدین درجہ رساند کہ او رسانیدہ است در نامہ کہ زال ہمی نویسد بہ سام نریمان بمازندران دران حال کہ با رودابہ دختر شاہ کابل پیوستگی خواست کرد۔

یکی نامہ فرمود نزدیک سام　　سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جہان آفرین یاد کرد　　کہ ہم داد فرمود و ہم داد کرد
ز و باد بر سام نیرم درود　　خداوند شمشیر و گوپال و خود
چمانندہ چرمہ ہنگام گرد　　چرانندہ کرگس اندر نبرد

وصلتہاے گران بخشید۔

روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید کہ شعر عبدالسید رشیدی را چون می بینی گفت شعری بغایت نیک منقّی و منقّح اما قدری نمکش در می باید نہ بس روزگاری برآمد کہ رشیدی دررسید و خدمت کرد و خواست کہ بنشیند۔ پادشاہ او را پیش خواند و تبضریب چنانکہ عادت ملوک ست گفت امیر الشعراء را پرسیدم کہ شعر رشیدی چون ست گفت نیک ست اما بی نمک ست باید کہ درین معنی بیتی دو بگوے۔ رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و بربدیہہ این قطعہ بگفت قطعہ

شعرہاے مرا بہ بے نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من ہمچو شکر و شہد ست	واندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتۂ تو	نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضہ کرد پادشاہ را عظیم خوش آمد و در ماوراء النہر عادت و رسم است کہ در مجالس پادشاہ و دیگر مجلس زر و سیم در طبقہا بنقل نہند و آنرا سیم طاق یا جفت خوانند و در مجلس خضر خان بخشش را [۹] چہار طبق زر سرخ نہاده بودی و در ہر یکی دویست و پنجاہ دینار و آن بہ مشت بہ بخشیدی این روز چہار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا کہ چنانکہ ممدوح بہ شعر نیک شاعر معروف شود شاعر بصلۂ گران پادشاہ معروف شود کہ

حکایت

ملک خاقانیان در روزگار سلطان خضر ابن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که بیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملک آرای بود ما وراء النهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و وثیقت بر قرار و از جمله تجمل ملک او یکی آن بود که چون نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسپ وی بردندی و شاعر دوست عظیم بود استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهاے گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسپان راهوار و ساختهاے زر و جامهاے فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعراء را خدمت او همی بابیست کردن و از استاد رشیدی همان طمع می داشت که از دیگران و فا نمی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود و در آن صناعت ستی زینب محمد و حه را او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او بود و بنزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرائی یافت و پادشاه را در و اعتقادی پدید آمد

آن بود کہ آب از چشم من برود۔ جملہ این اشعار بر آن پادشاہ خواندند و او بشنید کہ بر ہیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدّت حبس او بسبب قربت سیف الدولہ دوازدہ سال بود [و] در روزگار سلطان مسعود ابراہیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را ہشت سال بود و چندان قصائد غرر و نفائس درر کہ از طبع وقّاد او زادہ البتہ ہیچ مسموع نیفتاد بعد از ہشت سال ثقة الملک طاہر علی مشکان او را بیرون آورد و جملہ آن آزاد مرد در دولت ایشان ہمہ عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بندہ اینجا متوقفم کہ این حال را بر چہ حمل کنم بر ثبات رائے یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جملہ ستودہ نیست و ندیدم ہیچ خردمند کہ آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاہ بدر ہمدان در واقعہ امیر شہاب الدین قتلمش الب غازی کہ داماد او بود بخواہر طیب اللہ تربتہما و رفع فی الجنان رتبتہما شنیدم کہ خصم در حبس داشتن نشان بددلی است زیرا کہ از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زندہ گذاشتن ہم ظلم است در جملہ بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند۔

که امیر طغان شاه بدین دوبیتی چنان بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای زرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار در دهان او می کرد تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یک دوبیتی بود. ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه وکرمه.

حکایت

در شهور سنه ثنتین وسبعین وخمسمائة (اربعمائة - صح) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملک شاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستاد. از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند از قلعهٔ نای دوبیتی بسلطان فرستاد مسعود سعد سلمان فرماید ؎

در بند تو ای شاه ملک شه باید — تا بند تو پای تاجدارے ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید — گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دوبیتی علی خاص بر سلطان برد بر وهیچ اثرے نه کرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود. وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای

رحمت خویش گرداناد بمنه و فضله —

حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس به شعر دوستی تر از طغان شاه ابن الپ ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور یوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه از و مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد ده هزاری بپایین کشیده بود و امیر دو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجهٔ کشید که هر ساعت دست به تیغ می کرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقهور چنان زخمی ابو بکر ازرقی برخاست و نزدیک مطربان شد و این دو بیتی باز خواند (ازرقی گوید) ؎

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد ۔۔۔ تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد ۔۔۔ در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

با منصور یوسف در سنه تسع و خمسمائه که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد

هر کدام اسپ که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم. امیر علی اسپی نامزد کرد بیاوردند و به کسان من دادند ارزیدی سی صد دینار نشاپوری سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی من برپای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را ازین جسبت نیست و او را به لقب من باز خوانید و لقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی. آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاهزاده دارم. ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار

و خداوند جهان سلطان شهید الپ ارسلان را در حق او اعتقادی بودی آنچه ازو آمد
از من همی نیاید مرا حیای مناع است و نازک طبعی با آن یار هست یک سال
خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را
تا به نیشاپور باز گردد و وام بگذارد و آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره
را دعا همی گوید - امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم
سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه
دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور همی بیاوردند
صد دینار نشاپوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم
و نماز دیگر بدر سراپردهٔ سلطان شدم قضا را علاء الدوله همان ساعت دررسید
خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد
آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست علاء الدوله بر راست
من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و به ماه دیدن مشغول شدند
و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی
درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دو بیتی بگفتم

ای ماه چو ابروان یاری گوئی	یعنی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی	در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر

باش تا بینی کہ ازین علم نیکوئیہا بینی و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعراء برہانی رحمہ اللہ در اول دولت ملکشاہ بہ شہر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و دران قطعہ کہ سخت معروف ست مرا بسلطان ملکشاہ سپرد درین بیت

بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق   اورا بہ خدا و بہ خداوند سپردم

پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاہ شدم و سالی در خدمت پادشاہ روزگار گذاشتم کہ جز وقتی از دور اورا نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یکمن و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در سر من بپیچید و خواجہ بزرگ نظام الملک رحمہ اللہ در حق شعر اعتقادی نداشتی از آنکہ در معرفت او دست نداشت و از ائمہ و متصوفہ بہیچ کس نمی پرداخت روزی کہ فردای آن رمضان خواست بود و من از جملہ خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم و دران دل تنگی نبزد علاء الدولہ امیر علی فرامرز رفتم کہ پادشاہ زادہ بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت تمام داشت و گستاخ بود و دران دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نہ ہر کاری کہ پدر تواند کرد پسر تواند کرد یا آنچہ پدر را بباید پسر را بباید۔ پدر من مردی جلد و سہم بود و درین صناعت مرزوق

نماز کردہ بارداد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بہ کسان او سپرند و فرخی را اسپ با ساخت خاصہ فرمود و دو خیمہ و سہ استر و پنج سر بردہ و جامۂ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت۔ پس بخدمت سلطان یمین الدولہ محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بہمان چشم در و نگریست و کارش بدانجا رسید کہ تا بست غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی۔ والسّلام

حکایت

در سنہ عشر و خمسمأتہ پادشاہ اسلام سنجر بن ملکشاہ اطال اللہ بقائہ و ادام الی المعالی ارتقائہ بحد طوس بدشت تروق بہار داد و دو ماہ آنجا مقام کرد و من از ہری بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل ہیچ قصیدۂ بگفتم و نزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و افتتاح از و کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بسخت بمراد و آمدم بزرگیہا فرمود و مہتریہا واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی ہمی نمودم و گلہ ہمی کردم مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج بردہ و تمام حاصل کردہ آنرا ہر آئینہ اثری باشد و حال من ہمچنین بود و ہرگز ہیچ شعری نیک ضائع نماندہ است و تو درین صناعت حظی داری و سخت ہموار و عذب است و روی در ترقی دارد

شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که. باکاروان حله برفتم زسیستان .

چون تمام برخواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت. ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس دران حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را درمیان فسیله افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدید آمد کرگان دران رباط شدند. فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی درخواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل ست کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند. دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب دست   خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب   مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت   از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد   گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ   هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف   مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر   با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان مرد گیسو تاب خورد   همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان   شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

هر کرا اندر کمند شصت یازی درفکند   گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد   شاعران را با لگام و زایران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون

همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسپ می بخشد قصیدهٔ گوی لائق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است۔

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس	بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و خرما بوے بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهاے سرخ مل بر شاخ گل	پنجهاے دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای	آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند	باغهائی پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود	کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر	خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه ست خفته عاشقی با دوست مست	هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

ملوک عصر و امرای وقت درین باب او را پای رنیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت
آن جانب کرد۔

با کاروان حلہ برفتم ز سیستان با حلۂ تنیدہ ز دل بافتہ ز جان

الحق نیکو قصیدہ ایست و درو وصف شعر کردہ است در غایت نیکوئی
و مدح خود بے نظیرست پس برگی بساخت و روی بہ چغانیان نہاد و
چون بحضرت چغانیان رسید بہارگاہ بود و امیر بداغگاہ و شنیدم کہ ہجدہ ہزار
مادیان زہی داشت ہر یکی را کرہ در دنبال و ہر سال برفتی و کرگان داغ
فرمودی و عمید اسعد کہ کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد
تا در پی امیر برد فرخی نزدیک او رفت و او را قصیدہ خواند و شعر امیر بر وی عرضہ
کرد۔ خواجہ عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید
تر و عذب خوش و اُستادانہ فرخی را سگزی دید بے اندام جُبّہ پیش و پس
چاک پوشیدہ دستاری بزرگ سگزی وار در سر و پایے و کفش بس ناخوش
و شعری در آسمان ہفتم ہیچ باور نکرد کہ این شعر آن سگزی را شاید بود بسبیل
امتحان گفت امیر بداغگاہ است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاہ
کہ داغگاہ عظیم خوش جائیست جہانی در جہانی سبزہ بینی پر خیمہ و چراغ چون
ستارہ از ہر یکی آواز رود می آید و حریفان درہم نشستہ و شراب ہمی نوشند
و عشرت ہمی کنند و بدرگاہ امیر آتشی افروختہ چند کوہی و کرگان را داغ

بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه ببدیهه بیرون آید۔ و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و اینهمه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعراء هرچه یافته اند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند۔

حکایت

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی او را تمام بودی اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دوبه و زنبیل در افزود فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امرای ایشان فرخی قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از انجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود۔ دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازین را روی نیست۔ فرخی چون بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار می کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند او را از امیر ابو المظفر چغانی بچغانیان که این نوع را تربیت می کند و این جماعت را صله و جائزهٔ فاخره همی دهد و امروز از

ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت چون نسیم سحرگاهی بوزید بر تخت
پادشاهی از خواب در آمد آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده
بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت می‌خفت
و می‌خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست
تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت
پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد
عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد
سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می‌اندیشیدم
می‌بینی که چه افتاده است ما را درین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد۔
عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت ؎

کی عیب سر زلف بت از کاستن ست — چه جای بغم نشستن و خاستن ست
جای طرب و نشاط و می خاستن ست — کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین الدوله محمود را با این دوبیتی بغایت خوش افتاد بفرمود تا جواهر
بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز
تا بشب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او
برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام اما بباید دانست که بدیهه گفتن
رکن اعلی ست در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت

دست داده بوده است و دران باره از نادرات زمانهٔ خویش بوده است و اینهمه اوصاف آنست که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد و سلطان یمین الدوله محمود مردی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد از آن که شراب درو اثر کرده بود و عشق در وی عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبرے دید بر روے ماه غلتان سنبلی دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او به بود و عاشق وار در خود کشید محتسب آمنا و صدقنا سر از گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت هان محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین ذلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیفتی و بعناء دنیاے فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا برم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت

کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که از ین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیدهٔ را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیتها این ست ؎

رستم از مازندران آید همی زین ملک از صفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده

آفرین و مدح سود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق. دوم متضاد سوم مردف چهارم بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت. و هر استادی که او را در علم شعر تبحر یست چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم. والسلام

حکایت

عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده است معروف است و مشهور. آورده اند که سخت نیکو صورت نبود و لیکن سبز چهرهٔ شیرین بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی او را عظیم

قبول کرد که نقل بسیار گرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که به نثر با او در نگیرد روی به نظم
آورد و قصیده بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست و
چون مطربان فرود داشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد.

بوی جوی مولیان آید همی   بوی یار مهربان آید همی

[illegible] شود و گوید

[illegible] و درشتی راه او   زیر پایم پرنیان آید همی

[illegible] نشاط روی دوست   خنگ ما را تا میان آید همی

[illegible] دیر زی   میر زی تو شادمان آید همی

[illegible] آسمان   ماه سوی آسمان آید همی

[illegible] بوستان   سرو سوی بوستان آید همی

[illegible] شغل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه
[illegible] به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا
[illegible] پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای
[illegible] از لشکر بستد و شنیدم به سمرقند
[illegible] العابدی که گفت جد من
[illegible] سمرقند رسید چهار صد شتر
[illegible] هنوز این قصیده را

بر کردند امیر با آن لشکر بدان دو پارہ دیہ درآمد کہ او را غورہ و در وازہ خوانند۔ سراہائے دیدند ہر یکی چون بہشت اعلیٰ و ہر یکی را باغی و بستانی در پیش بر مہب شمال نہادہ زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذشتند در غایت خوشی چون بہار درآمد اسپان بباذغیس فرستادند و لشکرگاہ بمالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوہا در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم کہ ازین خوشتر مقام گاہ نباشد مہرگان برویم و چون مہرگان درآمد گفت مہرگان ہری بخوریم و برویم ہمچنین فصلی بفصل ہمی انداخت تا چہار سال برین برآمد زیرا کہ صمیم دولت سامانیان بود و جہان آباد و ملک بے خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این ہمہ ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاہ را ساکن دیدند۔ ہوائے ہری در سر او و عشق ہری در دل او در اثنائے سخن ہری را بہشت عدن مانند کردی بلکہ بر بہشت ترجیح نہادی و از بہار چین زیادت آوردی دانستند کہ سر آن دارد کہ این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مہتران ملک بنزدیک استاد ابو عبداللہ الرودکی افتند و از ندما پادشاہ ہیچ کس محتشم تر و مقبول القول تر از و نبود گفتند پنج ہزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتے بکنی کہ پادشاہ ازین خاک حرکت کند کہ دلہائے ما آرزوی فرزند ہمی برد و جان ما از اشتیاق بخارا ہمی برآید۔ رودکی

آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکر جرار
و بندگان فرمانبردار زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از
شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت هری بود بفصل بهار ببادغیس بود که بادغیس خرم ترین
چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام
باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند
نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود و شمال روان شد
و میوه‌های مالن و کروخ در رسید که امثال آن به بسیار جایها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد
آنجا لشکر برآسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه‌ها بسیار و مشمومات فراوان و لشکری
از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و
شاه سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب
بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست
لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آن دو نوع است که در هیچ
ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس و بسیار آب.
گویی که در او اجزای ارضی نیست از کلنجری خوشه‌ای پنج من و هر دانه پنج درم سنگ بیاید سیاه
چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که در وست و انواع
میوه‌های دیگر همه خیار چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس
رسیدن گرفت کشمش بیفگندند در مالن و منقی برگرفتند و آونگ ببستند و گنجینه ها

السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضیین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ
و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند باستادی که آن داند تا نام استادی را
سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نام های
ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن تواند گزارد در بقای اسم
و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او
پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید
بدو سیم ضایع کردن و به شعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب
تفحص کرده ام و در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضایع تر
ازان نیست که بوی دهند تا جوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه
من همیگویم بد است کی بخواهد دانستن. اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه
شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او
واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر
از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود
رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است

حکایت

چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت

فصل در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء بر سفائن نبویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خویش اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابو الحسن

بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفازات و اودیه برابر شده

مصنّف گوید

بسا کاخا که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی با مه مرا کرد
نه بینی زان همه یک خشت بر پای — مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین ابن الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و ملک حمید بغزنین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت بر در آن دو شهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهره آن نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشانرا سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی خواند انچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود۔

چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ — به آبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمودی نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مایوس نگذاشتی۔

النجاری و ابو اسحق جوبیاری و ابو الحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشاپوری و ابو الحسن الکسائی اما اسامی ملوک آل ناصر الدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بزرجمهر قائنی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابو حنیفه اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی اما اسامی آل خاقان باقی ماند بلولوئی و کلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی - اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد منطقی و کیا غضائری و بندار اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی رازی و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نشاپوری و کفائی گنجه و کوسه فالی و پور کله و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد الله ملکهم باقی ماند با بو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و تائید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نور الله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای گران کردند و برین شعرای مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نه و بسا کوشکهای منقش و باغهائے دلکش که

چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نه کردند و گفتند ما را شحنهٔ بایدباده تن رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و به روستای پشت بیرون شدم و به بهیق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شدند بیامدم و نشاپور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبد الله بدرجهٔ رسید که به نشاپور یک شب سی صد هزار دینار و پانصد سر اسپ و هزار تا جامه به بخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار ست اما برین یکی اختصار کردیم۔

پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند۔ و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر ست مامور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ او آثار نماند و نام او به سبب شعر شاعران جاوید بماند شریف مجلدی گرگانی گوید ؎

ازان چندان نعیم اینجهانی	که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت	نوای باربد ماندست و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رائع و شعر شائع این جماعت باقی ست چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابو عبد الله جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس الربنجنی و ابو المثل

و امورِ عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند۔

حکایت

احمد بن عبد اللہ الخجستانی را پرسیدند کہ تو مردی خربندہ بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت بباذغیس در خجستان روزی دیوان حنظلۂ بادغیسی ہمی خواندم بدین دو بیت رسیدم ؎

مہتری گر بکام شیر درست | تو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاہ | یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیہ در باطنِ من پدید آمد کہ بہیچ وجہ در آن حالت کہ اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسپ خریدم و از وطنِ خویش رحلت کردم و بخدمت علی ابن اللیث شدم برادرِ یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در فرودۂ اوج علیین پرواز ہمی کرد۔ و علی برادر کہین بود و یعقوب و عمرو را برادر اقبالی تمام بود۔ و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راہ جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان شحنگی اقطاعات فرمود و من ازان لشکر سواری صد براہ کردہ بودم و سواری بست از خود داشتم و از اقطاعات علی ابن اللیث یکی کروخ ہری بود و دوم خواف نشاپور۔ چون بکروخ رسیدم فرمان عرضہ کردم۔ آنچہ بمن رسید تفرقہ لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سی صد شد

که دبیر بغراخان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود گفت من این سوالات را دربرد و کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون ببینند در محل رضا و مقر پسند افتد پس قلمی برگرفت و در پایان مسائل بر طریق فتوی نبوشت که قال رسول الله صلی الله علیه وسلم "التعظیم لامر الله والشفقه علی خلق الله" همه ائمه ماوراء النهر انگشت بدندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل و خاقان عظیم فروخت که بدبیر کفایت شد و بائمه حاجت نیفتاد و چون بغزنین رسید همه پسندیدند پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم- والسلام-

مقالت دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی ست که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند والتیام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود

برید است باقی برین قیاس توان کردن - آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد بما وراء النهر نزدیک بغراخان و در نامه که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقٰکم - و ارباب حقائق و اصحاب دقائق بران قرار داده اند که این تقیه از از جهل می فرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی بازپس تر نه و کلام نا آفریده گواهی همی دهد بصحت این قضیت و درستی این خبر و الذین اوتوا العلم درجات - پس همی خواهم که ائمهٔ ولایت ماوراء النهر و علماے زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات اینقدر خبر دهند که نبوت چیست ولایت چیست دین چیست اسلام چیست ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر معروف چیست نهی منکر چیست صراط چیست میزان چیست رحم چیست شفقت چیست عدل چیست فضل چیست چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ائمهٔ ماوراء النهر را از دیار و بلاد باز خواند و درین معنی با ایشان مشورت کرد و چند کس از کبار و عظام ائمهٔ ماوراء النهر قبول کردند که هر یک درین باب کتابی کنند و در اثناے سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند و برین چهار ماه زمان خواستند و این مهلت به انواع مضر همی بود چه از همه قوی تر اخراجات خزینه بود و در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه تا محمد بن عبده الکاتب

اہل اسلام پیش ولید بن المغیرہ این آیت ہمی خواند "قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی" فقال الولید بن المغیرہ واللہ ان علیہ الطلاوۃ وان لہ الحلاوۃ وان اعلاہ لمثمر وان اسفلہ لمغدق وما ہو قول البشر۔ چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا رسند۔ والسلام

حکایت

پیش ازین میان ملوک عصر و جبابرۂ روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان واکاسرہ و خلفاء رسمی بودہ است کہ مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردندی و ہر رسولی کہ فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل با او ہمراہ کردندی و درین حالت پادشاہ محتاج شدی بہ ارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس دران نشستندی و برخاستندی تا انگاہ کہ آن جوابہا بر یک وجہ قرار گرفتی و آن لغز و رموز ظاہر و ہویدا شدی انگاہ رسول را گسیل کردندی و این ترتیب برجای بودہ است تا بروزگار سلطان عادل یمین الدولہ والدین محمود بن سبکتگین رحمہ اللہ و بعد از وی چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بے خبر بیشتر از رسوم پادشاہی بر روزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملک منطمس گشت یکی از آن دیوان

هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند گورخان باز گشت و به سمرقند
باز رفت و عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حدی نه و الحق حقیقت پادشاهی
ازین فرو بیش نیست اَلپتکین چون میدان تنها یافت دست به ظلم بر دراز
بخارا را استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند بو فدوی بر سمرقند رفتند و تظلم
کردند گورخان چون بشنید نامه نوشت سوی اَلپتکین بر طریق اهل اسلام۔
بسم الله الرحمن الرحیم اَلپتکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است رضا
و سخط ما بدو نزدیک است اَلپتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد
فرموده است والسلام۔ بارها این تامل رفته است و این تفکر کرده ایم هزار
مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است
و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام۔

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را
امثال این تضمین افتاده است تا بدرجه است که دهشت همی آرد و عاقل و
بالغ از حال خویش همی بگردد و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بدانکه این
کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده است
در قدم قدم بر ناصیهٔ اشارات و عبارات او مثبت است آورده اند که یکی از

خطبہ کرد کہ در فصاحت از ذروہ اوج آفتاب درگذشتہ بود و بمنتہاے عرش و علیین رسیدہ در اثناے این خطبہ ز بس دلتنگی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق کہ فصحاے عرب بلغاے عجم انصاف بدادند کہ بعد از صحابۂ نبی رضوان اللہ علیہم اجمعین کہ تلامذۂ نقطۂ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم ہیچ کس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بود قال امیر المؤمنین المسترشد باللہ فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال علیہم الامد فقست قلوبہم وکثیر منہم فاسقون میگوید کارہای خویش بآل سلجوق بازگذاشتیم پس برا بیرون آمدند روزگار بر ایشان بر آمد و سیاہ و سخت شد دلہاے ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنی گردن کشیدند از فرمانہاے ما در دین و مسلمانی ـ

حکایت

گورخان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر ابن ملکشاہ مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد کہ نتوان گفت و ماوراء النہر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین نار اللہ برہانہ و وسع علیہ رضوانہ پس گورخان بخارا را بہ اتگین داد پسر امیر بیا بانی و برادر زادہ خوارزم شاہ اتسنر و در وقت باز گشتن او را بخواجہ امام تاج الاسلام احمد ابن عبد العزیز سپرد کہ امام بخارا بود و پسر برہان تا ہر چہ کند با شارت او کند و بے امر او

منوّرتر نثار کرد. بر روی آن بساط بحرکت آمدند و از استوای بساط و تدویر دُرر
حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد
و سر از پیش بر نیاورد، مأمون مشغوف تر گشت، دست بیازید و در انبساط باز کرد
تا اگر معانقه کند، عارضهٔ شرم استیلا گرفت و آن نازنین چنان منفعل شد که حالتی
که بزنان مخصوص ست واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او
ظاهر گشت، برفور گفت "یا امیر المؤمنین اتی امر الله فلا تستعجلوه"
مأمون دست باز کشید و خواست که او را غشی افتد از غایت فصاحت این
آیت و لطف بکار بردن او درین واقعه نیز از چشم بر نتوانست داشت
و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد و به هیچ کار مشغول نشد الا بدو. و کارِ فضل
بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید.

حکایت

امّا در روزگار ما هم از خلفای بنی عباس ابن المستظهر المسترشد بالله امیر المؤمنین
طیّب الله تربته و رفع فی الجنان رتبته از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته
و تجمّلی پیراسته و خزینه بی شمار و سلاحی بسیار متوجه الی خراسان بسبب استزادتی
که از سلطان عالم سنجر داشت و آن ضناعت اصحاب اغراض بود و تمویه و
تشویر اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چون بکرمان شاهان رسید روز آدینه

آویخته خرم‌تر از بهار چین و نفیس‌تر از اشعار دین نقش او در دل همی آویخت و
رنگ او به جان همی آمیخت روی بند ما کرد و گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار
کردمی بیچاره سوا گشتمی الحمد لله شکر اکه برین سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل
آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم
بهیئت مروارید گرد هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره کاغذ نام دهی برو نبشته
در پای مامون ریخته از مردم مامون هر که از آن موم بیافت قباله آن دیه بدو فرستاد و چون
مامون بیت العروس بیامد خانه دید مجصص منقش ازار چینی زده خرم‌تر از مشرق در وقت
دمیدن صبح و خوشتر از بوستان بگاه شکفتن گل و خانه داری حصیر از شوشه زر کشیده
افگنده و به در و لعل و پیروزه ترصیع کرده و هم بران مثال شش بالشی نهاده و نگاری
در صدر او نشسته از عمر و زندگانی شیرین‌تر و از صحت و جوانی خوشتر قامتی که سرو غاتفر
بدو بنده نوشتی با عارضی که شمس انوار او را خداوندی خواندی موی او رشک مشک عنبر
بود و چشم او حسد جزع و عبهر چو پری بر پای خاست و تحیر اسپیه پیش مامون باز آمد و خدمتی
نیکو بکرد و عذری گرم بخواست و دست مامون بگرفت و بیاورد و در صدر بنشاند و
پیش او بخدمت بایستاد مامون او را نشستن فرمود بدو زانو در آمد و سر در پیش آورد
و چشم بر بساط افگند. مامون واله گشت دل درباخته بود جان بر سر دل نهاد دست
دراز کرد و از خلال قبا هژده دانه مروارید بر کشید هر یکی چند بیضه عصفوری از کواکب
آسمان روشن‌تر و از دندان خوبرویان آبدارتر و از کیوان و مشتری مدورتر بلکه

حکایت

در عہد دولت آل عباس رضی اللہ عنہم خواجگان شگرف خاستند و حال برامکہ
خود معروف و مشہورست کہ صلات و بخشش ایشان بچہ درجہ مرتبہ بودہ است اما حسن
سہل ذوالریاستین و فضل برادرش کہ از آسمان در گذشتند تا بدرجہ کہ مامون دختر
فضل را خطبت کرد و بخواست۔ آن دختری بود کہ در جمال بر کمال بود و در فضل
بے مثال و قرار بران بود کہ مامون بخانۂ عروس رود و یک ماہ آنجا مقام کند و بعد از
یک ماہ بخانۂ خویش باز آید با عروس این روز کہ نوبت رفتن بود و چنانکہ
رسم است خواست کہ جامۂ بہتر پوشد و مامون پیوستہ سیاہ پوشیدی و مردمان چنان
گمان بردند کہ بدان ہمی پوشد کہ شعار عباسیان سیاہ است تا یک روز یحییٰ اکثم سوال
کرد کہ از چیست کہ امیر المومنین بجامۂ سیاہ اقبال بیش میفرماید۔ مامون بقاضی
امام گفت کہ سیاہ جامۂ مردان و زندگان ست کہ ہیچ زنی را با جامۂ سیاہ
عروس نکنند و ہیچ مردہ را با جامۂ سیاہ بگور نکنند۔ یحییٰ ازین جوابہا تعجب کرد۔
پس مامون آن روز جامۂ خانہا عرض کردن خواست و از ان ہزار قبائے
اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و متقراضی و اکسون ہیچ نہ پسندید و ہم
سیاہی در پوشید و برنشست و روی بخانۂ عروس نہاد و آن روز فضل سرای
خویش بیاراستہ بود بر سبیلی کہ بزرگان حیران بماندند چندان نفائس جمع کردہ بود
کہ انفاس از شرح و صفت آن قاصر بودند۔ مامون چون بدر سرائے رسید پردہ دید

وجلادت وتزویر وتمویه از ایشان ظاهر گشته بود. خواجهٔ بزرگ احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را بہ بخشید و از عواضشان مصئون داشت و گفت باز گردید و بیش کوشید و کم خرچ کنید تا سر سال بجای خویش باز آئید. جماعت لمغانیان با فرحی قومی و بشاشتی تمام باز گشتند و آن سال مرفه بنشستند و آب یکس ندادند و چون سال بسر شد ہمان جماعت باز آمدند و قصهٔ خود بخواجه رفع کردند. نکت آن قصه مقصور بر آنکه سال پار خداوند خواجهٔ بزرگ ولایت ما را برحمت و عاطفت خویش بیارست و بحمایت و حیاطت خود نگاه داشت و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد اما ہنوز چون هزالی اندر می ترسیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل ہم بخزانهٔ معموره باز گردد. خواجه احمد حسن ہم لطفی بکرد و مال دیگر سال بہ بخشید. درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر آن بسنده نه کردند و در سوم سال طمع کردند که مگر بہ بخشد ہمان جماعت باز بہ دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند و ہمه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند. خواجه بزرگ قصه بہ پشت گردانید و بنوشت «الخراج خراج اداؤه دواؤه»، گفت خراج ریش ہزار چشمه است گزاردن او دارو ی اوست و از روزگار آن بزرگ این معنے مثلے شد و در بسیار جاے بکار آمد. خاک بر آن بزرگ خوش باد۔

قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت۔ بسم اللہ الرحمن الرحیم۔ ایہا القاضی بقم فقد عزلناک فقم و فی فضلا۔ دانند و بلغا شناسند کہ این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چہ مرتبہ دارد۔ لاجرم از آن روز باز این کلمہ را بلغا و فصحا بر دہا ہمی نویسند و بر جانہا ہمی نگارند۔

حکایت

لمغان شہری است از دیار سند از اعمال غزنین و امروز میان ایشان و کفار کوہی است بلند و پیوستہ خائف باشند از تاختن و شبیخون کفار۔ اما لمغانیان مردمان شکوہ باشند و جلد و کسوب با جلدی زعری عظیم تا بغایتی کہ باک ندارند کہ بر عامل بیک من کاہ و یک بیضہ رفع کنند و کم ازین نیز روا دارند کہ تظلم بغزنین آیند و یک ماہ و دو ماہ مقام کنند و بے حصول مقصود باز نہ گردند۔ فی الجملہ در لجاج دستے دارند و از ابرام پشتے اگر در عہد یمین الدولہ سلطان محمود انار اللہ برہانہ یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و بانواع خرابی حاصل آمد ایشان خود بی نہاک فراغہ کردند چون این واقعہ بیفتاد تنی چند از معارف و مشاہیر برخاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامہا بدریدند و سر برہنہ کردند و وا ویلا کنان پیا از غزنین در آمدند و ببارگاہ سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعہ را بر صفتی شرح دادند کہ سنگ را بر ایشان گریستن آمد و ہنوز این عمارت

حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از و
باز پرسید دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت
و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هو الله احد
را بر تبت یدا ابی لهب و دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغا محتاج
باز داون و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش
او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردے۔

حکایت

صاحب کافی اسمٰعیل ابن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود و در فضل کمالے
داشت و ترسل و شعر او برین دعوی دو شاهد عادل اند و دو حاکم راست و نیز
صاحب مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسک و متقی
باشند و روا دارند که مومنی بسبب یک حبه دانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او
بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضی بود بقم از دست صاحب
که صاحب را در نسک و تقوی او اعتقادے بود راسخ و یک یک بر خلاف این
از وی خبر می دادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول
گفتند که زمان خصومت است که میان فلان و بهمان بود و قاضی پانصد دینار رشوت
بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت دوم از دلیری بی دیانتی

اما جملهٔ وقایع را بیک نکته باز باید آورد چنانچه بهمگی احوال دلیل بود و کبوتر تواند کشید و مقصود بحاصل آید. پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و نوشت اما ماکان فصار کاسمه والسلام. ازین ما مای نفی خواسته است و از کان فعل ماضی تا پارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست شد. چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ازین فتح چندان تعجب نکرد که ازین لفظ و اسباب فیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا بچنین نکتها برسد۔

حکایت

هر صناعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب جمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتواند خورد. آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی الله عنهم بوالی مصر نامهٔ می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چون در ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند. دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه نوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش اغراب هیچ

چون او کلم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه در نیة واقعه از لشکر کشی
بروی فروشود تو با یاد او فرودهی و من به نشاپور مقام خواهم کرد تا پشت
لشکر من گرم گردد و خصم شکسته دل شود باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو بمن
رسد و هر چه رفته باشد نکت از ان بیرون آورده باشی و دران ملطفه ثبت کرده
چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمانبردارم پس دیگر روز تاش
رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبر کرد با هفت هزار
سوار و امیر با باقی لشکر در پی او بنیشاپور بیامد پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد
و تاش در کشید به بیهق درآمد و بکومش بیرون شد و روی بری نهاد با عزمی
درست و حزمی تمام و ماکان با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته بود
و بری استغنا و کرده تا تاش برسید و از شهر بگذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان
آمد و شد گرفتند بهیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که
از هر جای فراهم آورده بود پس بران قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگ
پیر بود و چهل سال سپه سالاری کرده بود و از ان نوع بسیار دیده چنان
ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراء النهر
و خراسان از جانب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ دستی کشادند و باقی حرب
نکردند و ماکان کشته گشت تاش بعد از انکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد
روی به اسکافی کرد و گفت کبوتر بیاید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود

کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اہل قلم
منظور و مشہور گشت اگر قرآن نیکو ندانستی در آن واقعہ بدین آیت نرسیدی
و کار او از آن درجہ بدین غایت نکشیدی ۔

حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت امیر نوح ابن منصور متمکن گشت
ماکان کاکوی بری و کوہستان عصیان آغاز کرد و سر از ربقۂ اطاعت بکشید
و عمال بخوار و سمنک فرستاد و چند شہر از کومش بدست فرو گرفت نیز از سامانیان یاد
نکرد۔ نوح بن منصور بترسید از آنکہ او مردی سہمگین و کافی بود و بتدارک حال او
مشغول گشت و تاش اسپہ سالار را با ہفت ہزار سوار بحرب او نامزد کرد کہ
بشود و آن فتنہ را فرونشاند و آن شغل گران در پیش بگیرد بر آن وجہ کہ مصلحت بیند
کہ تاش عظیم خردمند بود و روشن رای و در مضایق چست درآمدی و چابک
بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و از کارہا ہیچ بے مراد باز نگشتہ بودی و از حربہا ہیچ
شکستہ نیامدہ بود و تا او زندہ بود ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی
قوی داشت پس درین واقعہ امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد
و اسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست و گفت من ازین شغل عظیم ہراسانم
کہ ماکان مردی دلیرست و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود ہم و از دیالمہ

امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الباب بود با الپتگین فرستاد با نامه
چون آب و آتش مضمون او همه وعید و مقرون او همه تهدید صلح را مجال
ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده چنانکه در چنین واقعه در چنین نامه خداوند
ضجر قاهر به بندگان عاصی نویسد همه نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و بکشم -
چون حاجب ابوالحسن علی ابن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت
و هیچ باز نگرفت الپتگین آزرده بود آزرده‌تر شد برآشفت و گفت من بنده
پدر او بودم اما در آنوقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرده
مرا بود و اگرچه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود اما چون این قضیت
را تحقیق کنی نتیجه بر خلاف این آید که من در مراحل شیبم و او در منازل
شباب و آنها که او را برین باعث همی کنند ناقص این دولت اند نه ناصح -
و هادم این خاندان اند نه خادم و از غایت زعارت به اسکافی اشارت کرد که
چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ باز مگیر و بر پشت نامه خواهم که جواب
کنی پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم -
یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین
چون نامه بامیر خراسان نوح ابن منصور رسید آن نامه بخواند تعجبها کرد و خواجگان
دولت حیران فروماندند و دبیران انگشت بدندان گزیدند چون کار الپتگین یکسو
شد اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود تا یک نوبت که نوح

و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری
هر یکی از اینها که برشمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند و وحید وقت و دهر
کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرو نگذارد خاطر را تشحیذ کند و دماغ را
صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را ببالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون
قرآن داند بیک آیتی از عهدهٔ ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی :-

حکایت

اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل سامان رحمهم الله و آن صناعت نیکو
آموخته بود و بر شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت
نوح ابن منصور محرری کردی مگر قدر او نشناختند و بقدر فضل او را ننواختند
از بخارا بهرات رفت بنزدیک الپتگین و الپتگین ترکی خردمند بود و ممیز او را
عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد بسبب آنکه نوخاستگان
در حضرت پدید آمده بودند بر قدیمیان استخفاف همی کردند و الپتگین تحمل ها همی کرد
و آخر کار او بعصیان کشید باستخفافی که در حق او رفته بود و باغرا جماعتی که نوخاسته
بودند. و امیر نوح از بخارا بزاولستان نوشت تا سبکتگین با آن لشکر بیاید
و سیمجوریان از نشابور بیایند و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت
معروفست و آن واقعه صعب مشهور پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند

نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینهٔ او
بران دلیل باشد الا به کسی که درین باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و
خردهٔ فروگذاشته و انبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد و ملایم مراسلت
نداند درین موضع دبیر را دستوری است و اجازتست که قلم بردارد و قدم درگذارد
و درین مهر بأقصای غایت و منتهای نهایت برسد که اکمل انسان و افضل الثقلان
صلوات الله و سلامه علیه می فرماید که التکبر مع المتکبر صدقة و البته نگذارد که هیچ غباری
در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در
سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد که
فصحای عرب گفته اند خیر الکلام ما قلّ و دلّ زیرا که هرگاه که معانی متابع
الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار. اما سخن دبیر بدین درجه
نرسد تا از هر علم بهره ندارد و از هر استاد نکتهٔ یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه نشنود و
از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس بعادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت
و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعهٔ کتب سلف و
مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی
و امامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و
احمد حسن و ابو نصر کندری و نامهای محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس
محمد منصور و ابن عبادی و ابن النسابة العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی

مقالت اوّل

در ماہیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچہ تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی ست مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی کہ درمیان مردم ست بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم و حیلہ و استعطاف و اغرا، و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوہ عذر و عتاب و احکام وثائق و اذکار سوابق و ظاہر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در ہر واقعہ تا بر وجہ اولی و احری ادا کردہ آید پس دبیر باید کہ کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیدہ باشد و از قیاس منطقی بعید و بیگانہ نباشد و مراتب ابناے زمانہ شناسد و مقادیر اہل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بہ تحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نہ کند و غرہ نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثناے کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و حشمت نستیزد و اگرچہ میان مخدوم و مخاطب و مخاصمت باشد او قلم نگاہ دارد و درقیعت نکند الا بدانکس کہ تجاوز حد کردہ باشد و قدم حرمت ز دائرۂ بیرون نہادہ کہ واحدۃ بواحدۃ والبادی اظلم و در عنوانات طریق اوسط

نزدیکان او کسانی باید که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاه اند و از ایشان چاره نیست قوام ملک بدبیرست. و بقای اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت ست و دبیری و شاعری از فروع علم منطق ست و منجمی از فروع علم ریاضی و طبیبی از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل ست بر چهار مقالت۔

اول۔ در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ و کامل۔

دوم۔ در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر۔

سوم۔ در ماهیت علم نجوم و غزارت منجّم در آن علم۔

چهارم۔ در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او۔

پس در سر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لائق بود آورده شد و بعد از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدائع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد آورده آمد تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری خرد کاری نیست و شاعری نه اندک شغلی و نجوم علمی ضروری است و طب صنعتی ناگزیر۔ و پادشاه خردمند را چاره نیست ازین چهار شخص۔ دبیر و شاعر و منجم و طبیب۔

الا آنکه او را با عالم ملائکه مشابهتی بود. پس در عالم انسان هیچ ورای او نبود و فرمان او در مصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن به عالم ملائکه و آن زیادتی را به مجمل نبوت خوانند و به تفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم با مست همی نماید بفرمان باری عز اسمه بواسطهٔ ملائکه و چون بانحلال طبیعت سوی بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمه و از عبارات خویش دستوری بگذارد و قائم مقام خویش [و ویرا] ناچار باید هر آینه تا شرع و سنت او بر پای دارد و این کس باید که افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید و او را امام خوانند و این امام به آفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتواند رسید تا اثر حفظ او به قاصی و دانی رسد و امر و نهی او به عاقل و جاهل لابد او را نایبان باید که باطراف عالم این نوبت همی زنند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بصفت تقریر کند لابد سائسی باشد و قاهری لازم آید آن سائس و قاهر را ملک خوانند اعنی پادشاه و این نیابت را پادشاهی پس پادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عز و جل و خوش گفته درین معنی فردوسی:

چنان دان که شاهی و پیغمبری ÷ دو گوهر بود در یک انگشتری ÷

و خود سید ولد آدم می فرماید. الدین و الملک توامان. دین و ملک دو برادر همزاد اند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حملی گران تر از پادشاهی و هیچ عملی قوی تر از ملک نیست (پس)

واز عالم حیوان مرکب وحمال کرد واز ہر سہ عالم دار وہا برگزید وخود را بدان معالجت کرد این ہمہ تفوق او را بجہ رسید بدانکہ معقولات را بشناخت بتوسط معقولات خدای را بشناخت وخدای را بچہ شناخت بدانکہ خود را بشناخت من عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ۔ پس این عالم بہ سہ قسم آمد یک قسم آن ست کہ نزدیک ست بعالم حیوان چون بیابانیان وکوہیان کہ خود ہمت ایشان بیش ازان نرسد کہ تدبیر معاش کنند بجذب منفعت ودفع مضرت۔ باز یک قسم اہل بلاد ومدائن اند کہ ایشان را تمدن وتعاون واستنباط حرف وصناعات بود وعلوم ایشان مقصور بود بر نظام این خرکتی کہ ہست میان ایشان تا انواع باقی ماند باز یک قسم آنند کہ از ہمہ فراغتی دارند لیلاً ونہاراً سراً وجہاراً کار ایشان آن باشد کہ ما کہ ایم واز چہ در وجود آمدہ ایم پدید آرندہ ما کیست یعنی کہ از حقایق اشیا بحث کنند ودر آمدن خویش تامل دارند ورفتن تفکر کہ چگونہ آمدیم وکجا خواہیم رفتن وباز این قسم دو نوع اند یکی نوع آنند کہ بہ استاد وتلقف وتکلف وخواندن ونبشتن بکنہ این اصول رسند واین نوع را حکما خوانند وباز نوعی آنند کہ بی استاد ونبشتن بمنتہای این فکرت برسند واین نوع را انبیا خوانند وخاصیت نبی سہ چیزست یکی آنکہ علوم داند ناآموختہ ودوم آنکہ از دی وفردا خبر دہد نہ از طریق مثال وقیاس وسوم آنکہ نفس او را چندان قوت بود کہ از ہر جسم کہ خواہد صورت ببرد وصورت دیگر آرد واین نتواند

و دوم[۲] پہنائے ناخن وسوم[۳] بموے سر۔

حکایت

از ابو رضا ابن عبد السلام النیسابوری شنیدم در سنه عشر وخمس مائة بنیسابور در مسجد جامع که گفت بجانب طمغاج همی رفتیم وآن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاه همی راندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سر و برهنه تن در غایت نیکوئی با قدی چون سرو روی چون ماه وموی دراز ودر ما نظاره همی کرد هرچند با وی سخن گفتیم جواب نه داد وچون قصد او کردیم بگریخت ودر هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسپ او را در نیافتے وکراکشان ما ترکان بودند گفتند این آدمی وحشی ست این را نسناس خوانند تا بباید دانست که اشریف ترین حیوان ست بدین سه چیز که گفته شد۔

اما چون دوره ادوار طوال ومرور ایام لطف مزاج زیادت شد ونوبت به فرجه رسید که میان عناصر وافلاک بود انسان در وجود آمد۔ هرچه در عالم جماد ونبات و حیوان بود با خویشتن آورد وقبول معقولات بران زیادت کرد وبه عقل بر همه حیوانات بادشاه شد وجمله را در تحت تصرف خود آورد از عالم جماد جواهر و زر وسیم زینت خویش کرد واز آهن وروی ومس وسرب وارزیز آدانی و عوامل خویش ساخت واز عالم نبات خوردنی وپوشیدنی وگستردنی ساخت

وگرگ - وکودک فرق کند میان رسن پیسہ ومار - پنجم قوت حافظہ است وذاکرہ نیز خوانند واو قوتیست ترتیب کردہ در تجویف آخر از دماغ انچہ قوت وہمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاہ دارد ونسبت او بقوت وہم ہمان نسبت است کہ نسبت قوت خیالست بحس مشترک اما آن صور ترانگاہ دارد و این معانی را اما این ہمہ خادمان نفس حیوانی اند واو جوہری است کہ منبع او دلست وچون در دل عمل کند اورا روح حیوانی خوانند وچون در دماغ عمل کند اورا روح نفسانی خوانند - وچون در جگر عمل کند اورا روح طبعی خوانند واو بخاری لطیف است کہ از خون خیزد ودر اعلی شرائین سریان کند ودر روشنی مانند آفتاب بود وہر حیوانی کہ این دہ قوت مدرکہ ومحرکہ دارد وآن دہ کہ از ایشان منشعب شدہ است اورا حیوان کامل خوانند وہر چہ کم دارد ناقص بود چنانکہ مور کہ چشم ندارد وماری کہ گوش ندارد واورا مار کر خوانند اما ہیچ ناقص تر از خراطین نیست واو کرمی است سرخ کہ اندر گل جوی بود واورا گل خوارہ خوانند بماوراء النہر غاک کرمہ خوانند اوّل حیوان اوست وآخر نسناس واو حیوانی است کہ در بیابان ترکستان باشد منتصب القامت الفی القد عریض الاظفار وآدمی را عظیم دوست دارد ہر کجا آدمی را بیند بسر راہ آید ودر ایشان نظارہ ہمی کند وچون یگانہ از آدمی بیند ببرد واز وگویند تخم گیرد پس بعد انسان از حیوان او شریف تر است کہ بچندین چیز بہ آدمی تشبہ کردہ یکی ببالای راست

کند بد و هوائے متنشق از بوے که آمیخته باشد یا بخارے که باد همی آرد یا منطبع شده باشد در و باستحالت از جرم بوے دار۔

فصل

اما حواس باطن بعضے آنند که صور محسوسات را دریابند و بعضی آنند که معانی محسوسات را دریابند اول حس مشترک است و او قوتی ست ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل ست بذات خویش مر جملہ صور تہا را که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در ایشان منطبع شده که بدو تادیه کنند و محسوس آنگاه محسوس شود که او قبول کند۔ دوم خیال ست و او قوتیست ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند در و بعد غیبت محسوسات سوم قوت متخیله است و چون او را بانفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی ست ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آنست که آن جزئیات را که در خیال ست با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه۔ چهارم قوت وهم ست و او قوتیست ترتیب کرده در نهایت تجویف اوسط از دماغ و کار او آنست که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتے که بزغاله فرق کند درمیان مادر خویش

که بتائید او حیوان بجنبد و بدانچه ملائم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست بگریزد و او را قوت محرکه خوانند اما قوت مدرکه منشعب شود بده شاخ پنج را از و حواس ظاهر خوانند و پنج را از و حواس باطن حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم - اما قوت لمس قوتی است پراگنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراک کند و اندریابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی - و سختی و نرمی و درشتی و نغزی اما ذوق قوتی است ترتیب کرده دران عصب که گسترده است برروی زبان که طعمهای متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن - اما سمع قوتیست ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن صوتی را که متادّی شود بدو از تموج هوائی که افسرده شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم برهم کوفته که از هم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تادیه کند هوای را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبه مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود از و تا سطوح اجسام صقیله اما شم قوتی است ترتیب کرده دران زیادتی که از مقدم دماغ بیرون آمده است مانندهٔ سرپستان زنان که دریابد آنچه تادیه

و قوت سوم آنست که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت
پدیدار آید و تخم دهد تا اگر او را درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تا نظام
عالم از اختلال مصئون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده خوانند پس
این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغهٔ
آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی
تا در عالم جماد که اول چیزی گل بود ترقی همی کرد و شریف تر همی شد تا بمرجان
رسید اعنی بسد که آخرین عالم جماد بود پیوسته با ولین چیزی از عالم نبات و
اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما و انگور که تشبّه کردند بعالم حیوان این نخل
خواست تا بار آورد و آن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه بگریزد و آن گیاهیست
که چون بر تاک رز پیچد رز را خشک کند پس تاک از و بگریزد پس در عالم نبات
هیچ شریف تر از تاک و نخل نیامد بدین علت که بفوق عالم خویش تشبّه کردند و
قدم لطف از دائره عالم خویش بیرون نهادند و بجانب اشرف ترقی کردند۔

فصل

اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تاثیر کرد
و نوبت بفرجهٔ هوا و آتش رسید فرزند لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن
قوتها که نبات داشت با خود آورد۔ و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندریافت
که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو اندریابد و دوم قوت جنبانندهٔ

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تاثیر کرد و از ان نقطهٔ موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب بمعونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر و برف و باران در عد و برق و کواکب منقضّه و ذوالذوایه و نیازک و عصّی و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و عیون گوناگون چنانکه در آثار علوی این را شرحی بتمام خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود اما چون روزگار بر آمد و ادوار فلک متواتر گشت و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال بدان فرجه رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات او ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را چهار خادم آفرید و سه قوت از ین چهار خادم یکی آنست که هرچه شائسته او بود بدو می کشد و را جاذبه خوانند دوم آنکه هرچه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه می دارد و او را ماسکه خوانند سوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود و او را هاضمه خوانند و چهارم آنکه انچه ناشائسته بود دفع کند و او را دافعه خوانند اما از ین سه قوت او یکی قوتیست که او را افزون کند بدانکه غذا در و بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی و دوم قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود تا باطراف میرسد

و فلک قمر گرد او درآمده و در درون کرهٔ آتش ہوا ہست آتش گرد او درآمده و در درون ہوا آب ہست ہوا گرد او درآمده و در درون آب خاک ہست آب گرد او درآمده و درمیان زمین نقطہ ایست موہوم کہ ہر خطے کہ از و بہ فلک قمر رود ہمہ برابر یکدیگر باشند و ہر کجا ما فرود گوئیم آن نقطہ را خواہیم یا انچہ بدو نزدیک تر ہست و ہر کجا زبر گوئیم از و فلک اقصی را خواہیم یا انچہ بدو نزدیکتر است و آن فلکی ہست زبر فلک البروج و از الستوی او ہیچ نیست و عالم جسمانی بدو متناہی شود یعنی سپری گردد۔ اما اللہ تبارک و تعالی بحکمت بالغہ چون خواست کہ درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصہ مر آفتاب و ماہ را و کون و فساد اینہا بحرکات ایشان بازبست و خاصیت آفتاب آن ہست کہ چیزہا را بہ عکس گرم کند چون برابر باشد و بمیانجی گرمی برکشد یعنی جذب کند آب را بہ برابری گرم می کرد بتوسط گرمی جذب بدرتی دراز تا زمین را یک ربع برہنہ شد بسبب بسیاری بخار کہ ازین ربع صاعد گشت و بالا بر رفت و طبع آب ہم آنست کہ روا بود کہ سنگ شود چنانچہ بعض جائہا معہود ست و برای العین دیدہ می شود پس کوہہا پدید آمد از آب بتابش آفتاب و زمین از انچہ بود درین پارہ بلند تر شد و آب از و فرو دوید و خشک شد برین مثال کہ دیدہ می آید پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب و ربع مسکون خوانند بدانکہ حیوانات را بروے مسکن ہست۔

موجودی ست کہ وجود او بخود ست یا موجودی کہ وجود او بغیر ست آن موجود را کہ وجود او بخود
است واجب الوجود خوانند و آن باری تعالیٰ و تقدس ست کہ بخود موجود است پس ہمیشہ بودہ
است زیرا کہ منتظر غیرے نبود و ہمیشہ باشد کہ قائم بخود است بغیرے نے ۔ و آن
موجود را کہ وجود او بہ غیر ست ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود کہ مائیم
کہ وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از
آب و زمین و آفتاب است ۔ و وجود ایشان از چیزے دیگر و این ہمہ آنند کہ
دی نبودند و فردا نخواہند بود و چون بہ استقصا تامل کردہ آید این سلسلہ اسباب بکشید
تا سببی کہ او را وجود از غیری نبود و وجود او بہ او واجب ست پس آفریدگار
این ہمہ اوست ۔ و ہمہ از و در وجود آمدہ و بہ او قائم اند ۔ و چون درین مقام
اندک تفکر کردہ آید خود روشن شود کہ کلی موجودات ہستی اند بہ نیستی حاشنی
دادہ و او ہستی ست بدوام ازل و ابد آراستہ و چون اصل مخلوقات نیستی است
روا بود کہ باز نیست شوند ۔ و تیز بینان زمرۂ انسانی گفتہ اند کہ کل شئی یرجع الیٰ
اصلہ ۔ ہر چیزی با اصل خویش باز شود خاصہ در عالم کون و فساد پس ما کہ ممکن الوجودیم
اصل ما نیستی است ۔ و او کہ واجب الوجود است عین او ہستی ست و ہم
او جل ثناؤہ و رفع شأنہ در کلام مبین و حبل متین حی فرماید کل شئی ہالک الا وجہہ
اما باید دانست کہ این عالم را کہ در خلال فلک قمر ست و در دائرۂ این کرۂ اول
او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصور باید کرد کہ در مقعر فلک قمر آتش ست

آغاز کتاب

بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و برقم بندگی این دولت مرقوم خواست که مجلس اعلی پادشاهی اعلاه الله را خدمتی سازد بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه و اندرو باز نماید که پادشاهی خود چه چیزیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مر کراست و این سپاس بر چه وجه باید داشتن و این منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد آدم و ثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لآلی این سه اسم متعالی را در یک سلک نظم داده است و در یک سمط جلوه کرده قوله عز و جل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم که در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسان است هیچ مرتبه ورای پادشاهی نیست و آن جز عطیت الهی نیست ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه واجب داشته تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد

فصل

رای عالی اعلاه الله همی باید دانستن که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یا

مؤید مظفر منصور فخر الدولہ والدین خسرو ایران ملک الجبال اطال اللہ بقائہ و
ادام اللہ الی المعالی ارتقائہ کہ اعظم پادشاہان وقت ست و افضل شہریاران
عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینہ با دہ ہزار مرد سنان دار
و عنان دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کردہ تا یاد صبا رشوریدہ بریکی از
بندگان نوزدود در ستر تیغ و حذر منیع ادام اللہ رفعتہما داعیہ کہ ہر یارب کہ او
در صمیم سحرگاہی بر درگاہ الٰہی کند بہ لشکری جرار و سپاہی کرار کار کند و برادری
چون خداوند خداوندزادہ شمس الدولہ والدین ضیاء الاسلام والمسلمین
عز نصرہ کہ در خدمت این خداوند ادام اللہ علوہ بغایت و نہایت
ہمی رسد والحمد للہ کہ این خداوند در مکافات و مجازات ہیچ باقی نمیگذارد
بلکہ جہان روشن بروی او ہمی بیند و عمر شیرین بجمال او ہمی گذارد و نعمت
بزرگتر آنکہ منعم بر کمال و مکرم بے زوال او را عمی بارزانی داشتہ است
چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا والدین ابو علی الحسین بن
الحسین اختیار امیر المومنین ادام اللہ عمرہ و خلد ملکہ با پنجاہ ہزار مرد
آہن پوش سخت کوش کہ جملہ لشکرہای عالم را بازمالید و کلی ملوک عصر
را در گوشۂ نشاند ایزد تبارک و تعالی جملہ را بیکدیگر ارزانی دارادو از یکدیگر
برخورداری دہاد و عالم را از آثار ایشان پر انوار کناد بمنہ و جودہ و کرمہ

برای رزانت و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسلهٔ آل شنسب
بجمال او مستظهر و منتظم است و بازوی دولت آن خاندان بکمال او مؤید و مسلّم
است که باری تعالی او را با ملوک آن خاندان از ملک و ملک و تخت و
بخت و کام و نام و امر و نهی برخورداری دهاد بمنّه و عمیم فضله۔

فصل

رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معهود و مسلوک است که مؤلف و مصنّف
در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح
اظهار کند۔ اما من بندهٔ مخلص درین کتاب بجای مدح و ثنای این پادشاه
اذکار انعامی خواهم کردن که باری تعالی و تقدّس در حق این پادشاه و پادشاهزاده
فرموده است و ارزانی داشته تا برای جهان آرای او عرضه افتد و بشکر این
انعام مشغول گردد که در کتاب نامخلوق و کلام ناآفریده می فرماید لئن شکرتم
لازیدنکم۔ که شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است فی الجمله این پادشاه
بزرگ و خداوند عظیم را می باید دانست که امروز بر بسیط این کرهٔ اغبر و در دائرهٔ
این چتر اخضر هیچ پادشاهی مرفه‌تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی برخوردارتر
ازین ملک نیست۔ موهبت جوانی حاصل ست و نعمت تندرستی برقرار۔ پدر
مادر زنده۔ برادران موافق بر یمین و یسار۔ چگونه پدری چون خداوند ملک معظّم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکهٔ کروبی و روحانی در وجود آورد. و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست بامر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت بشمشیر و قلم ملوک و وزرا و درود بر سید کونین که اکمل انبیا بود و آفرین بر اهلبیت و اصحاب او که افضل اولیا بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملک عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدوله والدین نصرة الاسلام والمسلمین قامع الکفرة والمشرکین قاهر الزنادقة والمتمردین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوک والسلاطین ظهیر الایام مجیر الانام، عضد الخلافة جمال الملة، جلال الامة، نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی، ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود نصیر امیر المؤمنین که زندگانیش بکام او باد. و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل پادشاهان وقتست باصل و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و پیراستن ملک و آراستن ولایت و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و آمن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک